

صادق هدایت



سگ ولگرد

صادق‌هدایت

سَكْ و لَكَرْد



چاپ هفتم - تهران ، ۱۳۴۲



موزه‌چاپ و انتشارات امیرکبیر



چاپ این کتاب در خرداد ۱۳۴۲ در چاپخانه بهمن پایان رسید
حق طبع محفوظ و مخصوص موسسه چاپ و انتشارات امیر کبیر است

سگولگرد



فهرست

۹	سکولکرد
۲۳	دنژوان
۴۱	بنبست
۶۷	کاتیا
۸۱	تختابونصر
۱۱۱	تجلى
۱۲۷	تاریکخانه
۱۴۱	میهنپرست

فنون نوشه های صادق حدایت در چاپ جدید انتشارات امیر کبیر

محل و تاریخ و چاپ نعمت:

- | | |
|------------|--------------------------------------|
| برلن ۱۳۰۶ | ۱ - فوائد کیا هخواری |
| تهران ۱۳۰۹ | ۲ - زنده بکور (مجموعه داستان) |
| تهران ۱۳۰۹ | ۳ - پروین دخترساسان |
| | (و «اصفهان نصف جهان» تهران ۱۳۱۱) |
| | (بهراه کتاب «انتظار» از حسن قانیان) |
| تهران ۱۳۱۱ | ۴ - سه قطره خون (مجموعه داستان) |
| تهران ۱۳۱۲ | ۵ - سایه روشن (مجموعه داستان) |
| تهران ۱۳۱۲ | ۶ - علویه خانم
(و «ولنگاری» ۱۳۲۳) |
| تهران ۱۳۱۲ | ۷ - نیرنگستان |
| تهران ۱۳۱۲ | ۸ - مازیار (بام . مینولی) |
| تهران ۱۳۱۳ | ۹ - وغوغ ساهاب (بام . فرزاد) |
| تهران ۱۳۱۳ | ۱۰ - ترانه های خیام |
| بمبئی ۱۳۱۵ | ۱۱ - بوف کور |
| تهران ۱۳۲۱ | ۱۲ - سکولگرد (مجموعه داستان) |
| تهران ۱۳۲۲ | ۱۳ - گزارش گمان شکن |

- ۱۴ - زنده و هومنیسن
تهران ۱۳۲۳
- (و «کارنامه اردشیر پاپکان» تهران ۱۳۲۲)
- ۱۵ - حاجی آقا
تهران ۱۳۲۴
- ۱۶ - گروه محکومین (باحسن قائمیان)
تهران ۱۳۲۷
- ۱۷ - مسخ (باحسن قائمیان)
تهران ۱۳۲۹
- ۱۸ - مجموعه نوشته‌های پرآکنده
تهران ۱۳۳۴
(شامل داستانها، ترجمه‌ها، مقاله‌ها و جزوه‌های گوناگون)
- ۱۹ - توپ مرواری



سگ ولگرد

چند دکان کوچک نانوائی ، قصابی ، عطاری ، دو فهوه خانه و یک سلمانی که همه آنها برای سد جوع و رفع احتیاجات خیلی ابتدائی زندگی بود تشکیل میدان و رامین را میداد . میدان و آدمهایش زیر خورشید قهار ، نیم سوخته ، نیم بریان شده ، آرزوی اولین نسیم غروب و سایه شب را میکردن ، آدمها ، دکانها ، درختها و جانوران ، از کار و جنبش افتاده بودند . هوای گرمی روی سر آنها سنگینی میکرد و گرد و غبار ژرمی جلو آسمان لا جوردی موج میزد ، که بواسطه آمد و شد انومبیل ها پیوسته به غلظت آن میافزود .

یکطرف میدان درخت چنار کهنی بود که میان تنهاش پوک و ریخته بود ، ولی با سماحت هر چه تمامتر شاخه های کج و کوله نفرسی خود را کسترده بود و زیر سایه بر کهای خاک آلودش یک سکوی پهن بزرگ زده بودند ، که دو پسر بچه در آنجا به آواز رسا ، شیر برنج و تخمه کدو میفروختند . آب

کل آلد غلیظی از میان جوی جلو فهوه خانه، بزحمت خودش را میکشاند و رد میشد.

تنها بنایی که جلب نظر میکرد برج معروف ورامین بود که نصف تنه استوانه‌ای ترک آن با سر مخروطی پیدا بود. کنجشکهایی که لای درز آجر های ریخته آن لانه کرده بودند، نیز از شدت گرما خاموش بودند و چرت میزدند - فقط صدای ناله سکی فاصله بفاصله سکوت را میشکست.

این یک سک اسکاتلندي بود که پوزه کاه دودی و پیاهایش خال سیاه داشت، مثل اینکه در لجن زار دویده و باو شتک زده بود. گوشهای بلبله، دم براغ، موهای تابدار چرک داشت و دو چشم با هوش آدمی در پوزه پشم آلد او میدرخشد. در ته چشمهای او یک روح انسانی دیده میشد، در نیم شبی که زندگی او را فرا گرفته بود یک چیز بی پایان در چشم - هایش موج میزد و پیامی با خود داشت که نمیشد آنرا دریافت، ولی پشت نی نی چشم او کیر کرده بود. آن نه روشنائی و نه رنگ بود، یک چیز دیگر باور نکردنی مثل همان چیزی که در چشمان آهی زخمی دیده میشود بود، نه تنها یک تشابه بین چشمهای او و انسان وجود داشت بلکه یکنوع تساوی دیده میشد. - دو چشم میشی پر از درد و زجر و انتظار که فقط در پوزه یک سک سرگردان ممکن است دیده شود. ولی بنظر میآمد نگاههای دردناک پر از التماس او را کسی نمیدید و نمی فهمید! جلو دکان نانوائی پادو او را کتک میزد، جلو قصابی شاگردش باو

سنگ میپراند، اگر زیر سایه اتومبیل پناه میبرد، لکد سنگین کفشه میخ دار شوفر از او پذیرائی میکرد. و زمانیکه همه از آزار باو خسته میشدند، بچه شیر برنج فروش لذت مخصوصی از شکنجه او میبرد. در مقابل هر ناله‌ای که میکشید یک پاره سنگ بکمرش میخورد و صدای قهقهه بچه پشت ناله سک بلند میشد و میگفت: «بـد مـسب صـاحـاب!» مثل اینکه همه آنهای دیگر هم با او همدست بودند و بطور موزی و آب زیر کاه از او تشویق میکردند، میزدند زیرخنده. همه محض رضای خدا او را میزدند و بنظرشان خیلی طبیعی بود سک نجسی را که مذهب نفرین کرده و هفتاد جان دارد برای ثواب بچزانند.

بالاخره پسر بچه شیر برنج فروش بقدرتی پا پی او شد که حیوان ناچار بکوچه‌ای که طرف برج هیرفت فرار کرد، یعنی خودش را با شکم گرسنه، بزمت کشید و در راه آبی پناه برد. سر را روی دو دست خود گذاشت، زبانش را بیرون آورد، در حالت نیم خواب و نیم بیداری، بکشتزار سبزی که جلوش موج میزد تماشا میکرد. تنفس خسته بود و اعصابش درد میکرد، در هوای نمناک راه آب آسایش مخصوصی سرتا پایش را فرا گرفت. بوهای مختلف سبزه‌های نیمه جان، یک لنگه کفش کهنه نم کشیده، بوی اشیاه مرده و جاندار در بینی او یادگارهای درهم و دوری را زنده کرد. هر دفعه که بسبزه زار دقت میکرد، میل غریزی او بیدار میشد و یاد بودهای گذشته را در مغزش از سر نو جان میداد، ولی ایندفعه بقدرتی این احساس قوى

بود ، مثل اینکه صدای بیخ گوشش او را وادار به جنبش و جست و خیز میکرد . میل مفرطی حس کرد که در این سبزه ها بدود و جست بزند .

این حس موروثی او بود ، چه همه اجداد او در اسکانلند میان سبزه آزادانه پرورش دیده بودند . اما تنفس بقدرت کوفته بود که اجازه کمترین حرکت را باو نمیداد . احساس دردنا کی آمیخته با ضعف و ناتوانی باو دست داد . یک مشت احساسات فراموش شده ، کم شده همه بهیجان آمدند . پیشتر او قیود و احتیاجات گوناگون داشت . خودش را موظف میدانست که بصدای صاحبیش حاضر شود ، که شخص بیگانه و یا سگ خارجی را از خانه صاحبیش بتاراند ، که با بچه صاحبیش بازی بکند ، با اشخاص دیده شناخته چه جور تا بکند ، با غریبه چه جور رفتار بکند ، سر موقع غذا بخورد ، بموقع معین موقع نوازش داشته باشد . ولی حالا تمام این قیدها از گردش برداشته شده بود .

همه توجه او منحصر باین شده بود که با ترس و لرز از روی زیل ، تکه خوراکی بست بیاورد و تمام روز را کتک بخورد و زوزه بکشد - این بیگانه وسیله دفاع او شده بود - سابق او با جرأت ، بی باک ، تمیز و سر زنده بود ، ولی حالا ترسو و تو سری خور شده بود ، هر صدای که میشنید ، و یا چیزی نزدیک او نکان میخورد ، بخودش میلرزید ، حتی از صدای خودش وحشت میکرد - اصلا او بکثافت و زیل خو گرفته بود . - تنفس میخارید ، حوصله نداشت که کیکهایش را شکار بکند و

با خودش را بليسد . او حس ميکرد که جزو خاکروبه شده و يك چيزی در او مرده بود ، خاموش شده بود .

از وقتی که در اين جهنم دره افتاده بود ، دو زمستان می گذشت که يك شکم سير غذا نخورده بود، يك خواب راحت نكرده بود ، شهوتش و احساساتش خفه شده بود ، يك تنفس پيدا نشده بود که دست نوازشی روی سر او بکشد ، يك تنفس توی چشمهاي او نگاه نكرده بود ، كرچه آدمهاي اينجا ظاهرآ شبيه صاحبشي بودند ، ولی بنظر ميآمد كـه احساسات و اخلاق و رفتار صاحبشي با اينها زمين تا آسمان فرق داشت ، مثل اين بود که آدمهاي که سابق با آنها محشور بود ، بدنياي او نزديكتر بودند ، دردها و احساسات او را بهتر ميفهميدند و از او بيشتر حمايت ميکردند .

در ميان بوهائیکه بمشامش ميرسيد ، بوئی که بيش از همه او را گيج ميکرد ، بوی شير بونج جلو پسر بچه بود - اين مایع سفيد که آنقدر شبие شير مادرش بود و يادهاي بچگي را در خاطرش مجسم ميکرد - ناگهان يك حالت كرختي با و دست داد ، بنظرش آمد وقتیکه بچه بود از پستان مادرش آن مایع گرم مغذی را ميمکيد و زبان فرم محکم او تنفس را می‌لisiid و پاك ميکرد . بوی تندي که در آغوش مادرش و در مجاورت برادرش استشمام ميکرد - بوی تندي و سنگين مادرش و شير او در بینيش جان گرفت .

همينکه شير مست ميشد ، بدنش گرم و راحت ميشد و گرمای سiali در تمام رگ و پسی او ميدويد ، سر سنگين از

پستان مادرش جدا میشد و یک خواب عمیق که لرزه‌های مکثی بطول بدنش حس میکرد، دنبال آن میآمد. – چه لذتی بیش از این ممکن بود که دستهایش را بی اختیار به پستانهای مادرش فشار میداد، بدون زحمت و دوندگی شیر بیرون میآمد. تن کرکی برادرش، صدای مادرش همه اینها پر از کیف و نوازش بود. لانه چوبی سابقش را بخاطر آورد، بازیهایی که در آن با غچه سبز با برادرش میکرد.

گوشهای بلبله او را گاز میگرفت، زمین میخوردند، بلند میشدند، میدویدند و بعد یک همبازی دیگر پیدا کرد که پسر صاحبش بود. در ته باغ دنبال او میدوید، پارس میکرد، لباسش را دندان میگرفت. مخصوصاً نوازش‌هایی که صاحبش از او میکرد، قندهایی که از دست او خورده بود هیچوقت فراموش نمیکرد، ولی پسر صاحبش را بیشتر دوست داشت، چون همبازیش بود و هیچوقت او را نمیزد. بعدها یکمرتبه مادر و برادرش را کم کرد، فقط صاحبش و پسر او و زنش با یک نوکر پیر مانده بودند. بوی هر کدام از آنها را چقدر خوب تشخیص میداد و صدای پایشان را از دور میشناخت. وقت شام و ناهار دور میز میگشت و خوراکها را بو میکشید، و گاهی زن صاحبش با وجود مخالفت شوهر خود یک لقمه مهر و محبت برایش میگرفت. بعد نوکر پیر میآمد، او را صدا میزد: «پات... پات...» و خوراکش را در ظرف مخصوصی که کنار لانه چوبی او بود میریخت.

مست شدن پات باعث بدبختی او شد، چون صاحبش نمی-
گذاشت که پات از خانه بیرون برود و بدنبال سکهای ماده بیفتد.
از قضا یکروز پائیز صاحبش با دو نفر دیگر که پات آنها را
میشناخت و اغلب بخانه شان آمدند بودند، در اتومبیل نشستند و پات
را صدا زدند و در اتومبیل پهلوی خودشان نشاندند. پات چندین بار
با صاحبش بوسیله اتومبیل مسافت کرده بود، ولی درین روز
او مست بود و شور و اضطراب مخصوصی داشت. بعد از چند
ساعت راه در همین میدان پیاده شدند. صاحبش با آن دو نفر
دیگر از همین کوچه کنار برج گذشتند ولی اتفاقاً بوی سک
ماده‌ای، آزار بوی مخصوص همجننسی که پات جستجو میکرد او را
یکمرتبه دیوانه کرد، بفاصله‌های مختلف بوکشید و بالاخره از راه
آب باغی وارد باغ شد.

نزدیک غروب دو مرتبه صدای صاحبش که میگفت:
«پات.. پات!..» بگوشش رسید. آیا حقیقتاً صدای او بود و یا
انعکاس صدای او در گوشش پیچیده بود؟

کر چه صدای صاحبش تأثیر غریبی در او میکرد، زیرا همه
تعهدات و وظایعی که خودش را نسبت بآنها مدبون میدانست
یادآوری مینمود، ولی قوهای مافوق قوای دنیای خارجی او را
وادار کرده بود که با سک ماده باشد. بطوری که حس کرد گوشش
نسبت بصدای دنیای خارجی سنگین و کند شده. احساسات شدیدی
در او بیدار شده بود، و بوی سک ماده بقدرتی تند و قوی بود که
سر او را بدور انداخته بود.

تمام عضلاتش ، تمام تن و حواسش از اطاعت او خارج شده بود ، بطوری که اختیار از دستش در رفته بود . - ولی دیری نکشید که با چوب و دسته بیل بهوار او آمدند و از راه آب بیرون شن کردند .

پات کیج و منگ و خسته ، اما سبک و راحت ، همینکه بخودش آمد ، به جستجوی صاحبش رفت . در چندین پس کوچه بوی رقیقی از او مانده بود . همه را سرکشی کرد ، و بفاصله‌های معینی از خودش نشانه گذاشت ، تا خرابه بیرون آبادی رفت ، دو باره برگشت ؛ چون پات پی برد که صاحبش بمیدان برگشته ولی از آنجا بوی ضعیف او داخل بوهای دیگر کم میشد ، آیا صاحبش رفته بود و او را جا گذاشته بود ؟ احساس اضطراب و وحشت گوارانی کرد . چطور پات میتوانست بی صاحب ! بی خداش زندگی بکند ، چون صاحبش برای او حکم یک خدا را داشت ، اما در عین حال مطمئن بود که صاحبش بجستجوی او خواهد آمد . هراسناک در چندین جاده شروع بدرویدن کرد - زحمت او بیهوده بود .

بالاخره شب ، خسته و مانده بمیدان برگشت ، هیچ اثری از صاحبش نبود . چند دور دیگر در آبادی زد ، عاقبت رفت دم راه آبی که آنجا سک ماده بود ، ولی جلو راه آب را سنگ چین کرده بودند . پات با حرارت مخصوصی زمین را با دستش کند که شاید بتواند داخل باغ بشود ، اما غیر ممکن بود . بعد از آنکه مأیوس شد ، در همانجا مشغول چرت زدن شد .

نصف شب پات از صدای ناله خودش از خواب پرید . هراسان بلند شد ، در چندین کوچه پرسه زد ، دیوارها را بوکشید و مدتی ویلان و سرگردان در کوچه‌ها کشت . بالاخره گرسنگی شدیدی احساس کرد . بعیدان که بر کشت بوی خوراکیهای جور بجور به مشامش رسید : بوی گوشت شب مانده بوی نان تازه و ماست ، همه آنها بهم مخلوط شده بود ، ولی او در عین حال حس میکرد که مقصراست و وارد ملک دیگران شده ، باید از این آدمهایی که شبیه صاحبیش بودند گدائی بکند و اگر رقیب دیگری پیدا نشود که او را بتاراورد ، کم کم حق مالکیت اینجا را بدست بیاورد و شاید یکی ازین موجوداتی که خوراکیها در دست آنها بود ، از او نگهداری بکند .

با احتیاط و ترس و لرز جلو دکان نانوائی رفت که نازه باز شده بود و بوی تند خمیر پخته در هوا پراکنده شده بود ، یک تنفر که نان زیر بغلش بود باو گفت : « بیاه .. بیاه ! » صدای او چقدر بگوشش غریب آمد ! و یک تکه نان کرم جلو او انداخت . پات هم پس از اندکی تردید ، نان را خورد و دمن را برای او جنبانید . آن شخص ، نان را روی سکوی دکان گذاشت ، با ترس و احتیاط دستی روی سر پات کشید . بعد با هر دو دستش قلاuded او را باز کرد . چه احساس راحتی کرد ! مثل اینکه همه مسئولیتها ، قیدها و وظیفه‌ها را از گردن پات برداشتند . ولی همینکه دوباره دمن را تکان داد و نزدیک صاحب دکان رفت ، لگد محکمی به پهلویش خورد و ناله‌کنان دور شد .

صاحب دکان رفت بدقت دستش را لب جوی آب کر داد . هنوز
قلاده خودش را که جلو دکان آویزان بود میشناخت .

از آن روز ، پات بجز لگد ، قلبه سنگ و ضرب چماق
چیز دیگری ازین مردم عایدش نشده بود . مثل اینکه همه آنها
دشمن خونی او بودند و از شکنجه او کیف میبردند !

پات حس میکرد وارد دنیای جدیدی شده که نه آنجارا
از خودش میدانست و نه کسی به احساسات و عوالم او پی میبرد .
چند روز اول را بسختی گذرانید . ولی بعد کم کم عادت کرد .
علاوه سر پیچ کوچه ، دست راست جائی را سراغ کرده بود که
آشغال و زبیل در آنجا خالی میکردند و در میان زبیل بعضی
تکه های خوشمزه مثل استخوان ، چربی ، پوست ، کله ماهی و
خیلی خوراکهای دیگر که او نمیتوانست تشخیص بدهد پیدا
میشد . و بعد هم باقی روز را جلو قصابی و نافوائی میگذرانید .
چشمش بدست قصاب دوخته شده بود ، ولی بیش از تکه های لذیذ
کثک میخورد ، و با زندگی جدید خودش سازش پیدا کرده بود .
از زندگی گذشته فقط یکمشت حالات مبهم و محظوظ بعضی بوها
برایش باقی مانده بود و هر وقت باو خیلی سخت می گذشت ،
درین بهشت گمشده خود یکنوع تسلیت و راه فرار پیدا میکرد و
بی اختیار خاطرات آنزمان جلوش مجسم میشد .

ولی چیزیکه بیشتر از همه پات را شکنجه میداد ، احتیاج
او بنوازش بود . او مثل بچه های بود که همه انان تو سری خورده
و فحش شنیده ، اما احساسات رقیقش هنوز خاموش نشده . منصوصاً

با این زندگی جدید پر از درد و زجر بیش از پیش احتیاج بنوازش داشت . چشمهای او این نوازش را گدائی میکردند و حاضر بود جان خودش را بدهد ، در صورتیکه یکنفر باو اظهار محبت بکند و یا دست روی سرش بکشد . او احتیاج داشت که مهر بانی خودش را بکسی ابراز بکند ، برایش فداکاری بنماید . حس پرستش و وفاداری خود را بکسی نشان بدهد اما بنظر می آمد هیچکس احتیاجی به ابراز احساسات او نداشت ؛ هیچکس از او حمایت نمیکرد و توی هر چشمی نگاه میکرد بجز کینه و شرات چیز دیگری نمیخواند . و هر حرکتی که برای جلب توجه این آدمها میکرد مثل این بود که خشم و غضب آنها را بیشتر بر میانگیخت .

در همان حال که پات توی راه آب چرت میزد ، چند بار ناله کردو بیدارشد ، مثل اینکه کابوسهایی از جلو نظرش می گذشت . در این وقت احساس گرسنگی شدیدی کرد ، بوی کباب میآمد . گرسنگی غداری تمام درون او را شکنجه میداد بطوری که ناتوانی و دردهای دیگر را فراموش کرد . بزحمت بلند شد و با احتیاط بطرف میدان رفت .

oooooooooooooo

در همین وقت یکی از این اتومبیل‌ها با سرو صدا و گرد و خاک ، وارد میدان و رامین شد . مردی از اتومبیل پیاده شد ، بطرف پات رفت دستی روی سر حیوان کشید . این مرد صاحب او نبود . پات گول نخورده بود ، چون بوی صاحب خودش را

خوب میشناخت . ولی چطور یکنفر پیدا شد که او را نوازن
کرد ؟ پات دمش را جنبانید و با تردید به آن مرد نگاه کرد .
آیا کول نخورده بود ؟ ولی دیگر قلاوه بگردانش نبود برای این
که او را نوازن بکنند . آن مرد بر کشت دوباره دستی روی سر
او کشید . پات دنبالش افتاد ، و تعجب او بیشتر شد ، چون آن
مرد داخل اطاقی شد که او خوب میشناخت و بوی خود را که از
آنجا بیرون میآمد . روی نیمکت کنار دیوار نشست . برایش نان
کرم ، ماست ، تخم مرغ و خود را که دیگر آوردند . آن مرد
تکه های نان را به ماست آلوده میکرد و جلو او میانداخت .
پات اول بتعجیل ، بعد آهسته تر ، آن نانهارا میخورد و چشم های
میشی خوش حالت و پر از عجز خودش را از روی تشكیر بصورت
آن مرد دوخته بود و دمش را میجنبانید . آیا در بیداری بود
و یا خواب میدید ؟ پات یک شکم غذا خورد بی آنکه این غذا
با کتف قطع بشود . آیا ممکن بود یک صاحب جدید پیدا کرده
باشد ؟ با وجود گرما ، آن مرد بلند شد . رفت در همان کوچه
برج ، کمی آنجا مکث کرد ، بعد از کوچمه های پیچ واپیچ
گذشت . پات هم بدنبالش ، تا اینکه از آبادی خارج شد ، رفت
در همان خرابه ای که چند نا دیوار داشت و صاحبش هم تا آنجا
رفته بود . شاید این آدمها هم بوی ماده خودشان را جستجو
میکردند ؟ پات کنار سایه دیوار انتظار اورا کشید ، بعد از راه دیگر
بمیدان بر کشتند .

آن مرد باز هم دستی روی سر او کشید و بعد از کردن

مختصری که دور میدان کرد، رفت در یکی از این اتومبیل‌ها که پات می‌شناخت نشست. پات جرأت نمی‌کرد دبالا برود، کنار اتومبیل نشسته بود، باو نگاه می‌کرد.

یکمرتبه اتومبیل میان گرد و غبار برای افتاد، پات هم بیدرنگ، دبال اتومبیل شروع بدیندین کرد. نه، او ایندفعه دیگر نمی‌خواست این مرد را از دست بدهد. لهمه میزد و با وجود دردی که در بدنش حس می‌کرد با تمام قوا دبال اتومبیل شلنگ بر میداشت و بسرعت میدوید. اتومبیل از آبادی دور شد و از میان صحراء می‌گذشت، پات دو سه بار به اتومبیل رسید، ولی باز عقب افتاد. تمام قوای خودش را جمع کرده بود و جست و خیزهایی از روی نامیدی بر میداشت. اما اتومبیل از او تندتر میرفت. او اشتباه کرده بود علاوه بر اینکه به دو اتومبیل نمی‌رسید، ناتوان و شکسته شده بود. دلش ضعف میرفت و یکمرتبه حس کرد که اعضاش از اراده او خارج شده و قادر بکمترین حرکت نیست. تمام کوشش او بیهوده بود. اصلاً نمی‌دانست چرا دویده، نمی‌دانست بکجا می‌رود، نه راه پس داشت و نه راه پیش. ایستاد، له له میزد، زبان از دهنش بیرون آمد. جلو چشمهاش تاریک شده بود. با سر خمیده، بزحمت خودش را از کنار جاده کشید و رفت در یک جوی کنار کشتزار، شکمش را روی ماسه داغ و نمناک گذاشت، و با میل غریزی خودش که هیچوقت کول نمی‌خورد، حس کرد که دیگر از اینجا نمی‌تواند تکان بخورد. سرش گیج میرفت، افکار و احساساتش محو و تیره

شده بود ، درد شدیدی در شکمش حس میکرد و در چشمهاش روشنای ناخوشی میدرخشد . در میان تشنج و پیج و تاب ، دستها و پاهایش کم کم بی حس میشد ، عرق سردی تمام تنش را فرا گرفت ، یکنوع خنکی ملایم و مکیفی بود ...

• • • • • • • • • • • • •

نزدیک غروب سه کلاع گرسنه بالای سرپات پرواز میکردند ،
چون بوی پات را از دور شنیده بودند یکسی از آنها با احتیاط
آمد نزدیک او نشست ، بدقت نگاه کرد ، همین که مطمئن شد
پات هنوز کاملا نمرده است ، دو باره پرید . این سه کلاع برای
در آوردن دو چشم میشی پات آمده بودند .



دن ژوان کرج

نمیدانم چطور است بعضی اشخاص باولین برخورد ، جان در یک قالب میشوند ، - بقول عوام جور و اخت می آیند و یکبار معرفی کافی است برای اینکه یکدیگر را هیچوقت فراموش نکنند در صورتیکه بر عکس بعضی دیگر با وجودیکه مکرر بهم معرفی میشوند و در مراحل زندگی سر راه یکدیگر واقع می گردند ، همیشه از هم گریزان هستند : میان آنها هرگز حس همدردی و جوشش پیدا نمیشود و اگر در کوچه هم بهم بربخورند ، یکدیگر را ندیده می گیرند . دوستی بی جهت ، دشمنی بی جهت ! - حالا این خاصیت را میخواهند اسمش را سمپاتی یا آنتی پاتی بگذارند و یا در انر مغناطیس و روحیه اشخاص بدانند یا نه . - آنها یکه معتقد بحلول ارواح هستند دور تر رفته میگویند که این اشخاص در زندگی سابق خودشان روی زمین دوست و یا دشمن بوده اند و بین جهت نسبت بهم متمایل و یا از هم متنفرند ولی هیچکدام ازین فرضیات نمیتواند باسانی معمای بالا را حل بکند . این

کشش و جوشش ناگهانی نه مربوط به خصایل روحی است و نه ربطی با محسان جسمانی دارد.

باری ، یکی ازین برخوردهای عجیب ، چند شب پیش برایم اتفاق افتاد . شب عید نوروز بود ، تصمیم گرفته بودم برای احتراز از شر دید و بازدیدهای ساختگی و خسته کننده ، سه روزه تعطیل را بروم جای دنجی پیدا بکنم و برای خودم لم بدhem . هرچه فکر کردم دیدم مسافت دور صلاح نیست . بعلاوه وقت هم اجازه نمیداد از این رو قصد مسافت کرج را کردم . بعد از تهیه جواز ، سر شب بود ، رفتم در کافه ژاله نشستم . سیگاری آتش زدم و در ضمن اینکه کیلاس شیر و قهوه خودم را آهسته مزمزه میکردم و بتماشی آمد و شد مردم مشغول بودم ، دیدم آدم تنومندی از دور بمن اظهار خصوصیت کرد و بطرفم آمد . دقت کردم ، دیدم حسن شبگرد است . ده سال شاید بیشتر میگذشت که او را ندیده بودم ، و غریب‌تر آنکه هر دو مان یکدیگر را شناختیم . - بعضی صورتها کمتر تغییر میکنند بعضی بیشتر عوض میشود ، صورت حسن عوض نشده بود . همان صورت خنده رو و ساده بود ، ولی نمیدانم چه در حرکات و لباسش بود که ساختگی و غیر طبیعی بنظر میآمد . مثل اینکه خودش را گرفته بود .

من تا آن شب اسم خانواده‌اش را نمیدانستم ، او خودش بمن کفت در مدرسه فقط باو حسن خان میکفتند . - در حیاط مدرسه موقع بازی و تفریح حسن خان چهره زرد نبو ، استخوان بندی درشت و حرکات شل و ول داشت و بلباس خودش هیچ اهمیتی

نمیداد ، همیشه یخه‌اش باز و روی کفشهایش خاک نشسته بود و همان حالت لابالی باو بیشتر می‌آمد و رویش میافتد . اما خیلی زود عصبانی میشد و خیلی زود هم خشمش فروکش میکرد . از این جهت بیشتر طرف تفریح و آزار بچه‌های موذی واقع میشد . و نمیدانم چرا اسمش را « حمال » کذاشته بودند .

من همیشه از او دوری میکردم ، مثل اینکه اختلاف مبهم و نا معلومی بین ما وجود داشت . ولی حالا با حالت مخصوص خودمانی که آمد سر میز من نشست آن اکراه دیرینه و بی دلیل را مرتفع کرد و یا گذشت زمان این تباين مجھول را خود بخود از بین برده بود . اما فرقی که کرده بود حالا چاق ، خوشحال و گردن کلفت شده بود ، و از آنهائی بود که دور خودشان تولید شادی میکنند .

بمحض ورود ، به پیشخدمت کafe ؛ دستور داد برایش عرق آوردند . کیلاسهای عرق را بی درپی بالا میریخت و در اثر استعمال عرق ، یکجور خوشحالی موقتی باو دست داد . ولی بواسطه شهرتوانی زیاد ، بیش از سنش شکسته بنظر می‌آمد و خطی که کوشة لبشن میافتد ، نا امیدی تلغی را آشکار می‌کرد چیزی که غریب بود ، بسر و وضع خود خیلی پرداخته بود ، اما جار میزد که ساختگی است ، همین توی ذوق میزد . هر دقیقه برمیگشت در آینه کراوات خودش را مرتب میکرد . - هر چه بیشتر کله‌اش گرم میشد ، بیشتر صورتش بچه‌گانه و حالت لابالی قدیم را بخود میگرفت .

بالاخره ، بدون مقدمه بمن کفت که مدتی است عاشق زنی شده ، یعنی یکنفر آرتیست شهری ، که خیلی فرنگی مآب و دولتمند است و تکرار میکرد که : « یکسال بود او نو از دور دوستش داشتم ولی جرأت نمی‌کردم عشق خودم رو بهش اظهار بکنم ، تا اینکه همین اوآخر به طوری پیش آمد کرد که بهم رسیدیم ۱ »

من پرسیدم : « عاشق موقتی با خیال داری بگیریش ؟ »
 « اگر حاضر بشه که با من زندگی بکنه البته که می -
 گیرمش . چیزی که هس مخراجش زیاد میشه . هر شب که با هم
 بکافه میریم ده پونزده تعن رو دسم میگذاره . اما من از زیر
 سنگم که شده پیدا میکنم . اگه شده هفت در رو بیه دیگ
 محتاج بکنم مخراجش رو در میارم . چیزی که هس ، روی اصل
 عاشقیس بشرط اینکه از همیه روابط سابق خودش دس بکشه -
 میدونی بردمش منزلمون بمادرم معرفیش کردم . مادرم کفت . بیا
 تو خونیه ما بمون . او نکفت : دشمنت مییاد اینجا تو چار دیوار
 خودشو حبس بکنه . با این وضع ماهی دویست و پنجاه تمن خرج
 پانسیون دویست و پنجاه تمن خرج هتل و دانسینگ رو دسم
 میگذاره . فردا شب بیا همینجا او نم با خودم مییارم بیین چطوره . »
 « فردا شب من در کرج هستم . »

« راسی میگی ؟ برای نوروز میری کرج ؟ خودت تنها
 هسی ؟ چطوره ، منم او نو ور میدارم میام . راسن نمیدونم چه کار

بکنم . و نگهی خرچش کمتر میشه . بعلاوه تو مسافرت به اخلاق
همدیگه بهتر آشنا میشیم ؟ »
« مانعی نداره ولیکن جواز . »

« جواز لازم نیس من صد مرتبه بی جواز کرج رفته ام .
جواز نمیخواد . حالا فردا شب حریکت میکنی . »
« صبح ساعت ۹ دم دروازه قزوین هستم ، از اونجا راه
میافقیم . »

« هنم میام - درست سر ساعت ۹ با هم میریم . پس من
میرم بضعیفه خبر بدم که خودش رو آماده بکنه . »
من از این اظهار صمیمیت ناگهانی و دروغ و دونگهایی
که برایم نقل کرد تعجب کردم . بالاخره از هم جدا شدیم و
قرارمان برای صبح شد .

• • • • • • • • • • • • • • •

فردا صبح سر ساعت ۹ حسن با معشوقه اش آمدند . -
خانم مثل نازنین صنم توی کتاب بود : لاغر ، کوتاه ، مژه های
سیاه کرده ، لب و ناخن های سرخ داشت . لباسش از روی آخرین
مد پاریس بود و یک انگشتی برایان بدستش میدرخشید . مثل
این که خودش را برای مهمانی شب نشینی آراسته بود . همینکه
خانم اتومبیل فرد کهنه را دید و حشت کرد و گفت : « من بخيالم
اتومبیل شخصیس . من تا حالا با اتومبیل کرایه سفر نکرده بودم . »
بالاخره سوار شدیم و اتومبیل بطرف کرج روانه شد .
حق بجانب حسن بود ، از او جواز نگرفتند . جلو

مهما نخاله «عصر جدید» پیاده شدیم. هوا خنک بود و بالتو می چسبید. مهمانخانه ظاهرآ عبارت بود از یک با غچه کر کرفته، با درختهای تبریزی دراز سفید و یک ایوان دراز که یک درج اطاق سفید کرده، متعدد الشکل داشت، مثل اینکه از توی کارخانه فرد در آمده باشد. هر اطاقی سه تخت فنری با شمد و لحاف مشکوک داشت و یک آینه سر طاقچه گذاشته بودند. پیدا بود که اطاقها را برای مسافران موقتی ترتیب داده بودند. چون اکر کسی در یکی از آنها خودش را محبوس میکرد بزودی حوصله اش سر میرفت. چشم انداز جلوی ایوان، یک رشتہ کوه کبود بود و گنجشکهای تغلی جا افتاده که از سرمای زمستان جان بسلامت برده بودند، با چشمهای کلاییسه شده و پرهای کز کرده، مثل این که از نسیم بهاری مست شده بودند، بی اراده، روی شاخه های تبریزی جست میزدند، و یا از در و دیوار بالا میرفتند، بطوری که سر و صدای آنها تولید سرگیجه می کرد. ولی همه اینها روی هم رفته یک حالت سردستی و ییلاقی به مهمانخانه میداد که بدون لطف و دلربائی نبود.

همین که اطاقهایمان معین شد و گرد و غبار اتومبیل را از خودمان گرفتیم، من رفتم در ایوان قدم میزدم و منتظر حسن و خانمش بودم. یک مرتبه ملتفت شدم، دیدم از ته ایوان، یک نفر بمن اشاره میکند. نزدیک که آمد او را شناختم. - این همان جوانی بود که هر شب در کافه «پروانه» پلاس بود و در آنجا

باو معرفی شده بودم . و رندان بطنعنه اسمش را «دن ژوان» گذاشته بودند .

از این جوانهای مکش مرک مای معمولی و نازه بدوران رسیده اداری بود لباسش خاکستری ، شلوار چارلسون کشاد مد شش سال قبل پوشیده بود . سرش غرق بریتانیین بود و یک انگشت الماس بدلی بدستش که ناخنها مانیکور شده داشت برق میزد . بعد از اظهار مرحمت گفت که : «سه روز است در کرج مانده و خیال دارد امشب به تهران برگردد .» قدری یواش تر گفت : «برای خاطر یک دختر ارمنی اینجا آمده بودم ، امروز صبح رفت !»

در اینوقت . حسن و خانمش مثل طاؤس مست از اطاق خارج شدند . من ناچار ، دن ژوان را به آنها معرفی کردم . بعد با هم رفتم در اطاق دور میز نشستیم . حسن و خانمش ظاهرآ از این مسافرت راضی و خشنود بودند . خانم روی دوش حسن میزد و میگفت : «ما اصلن یه جور سمپاتی بهم داریم . همچین نیس ؟ راسی برای شما نکفتم ، یه برادر دارم مثل سیبی که با حسن نصب کرده باشن . اما از وختیکه زن گرفت از چشم افتاد ! نمیدونین چه آفته رو گرفته ، من بالاخره مجبور شدم خونهام رو جدا بکنم . صمیمیت و اخلاق خوب رو من خیلی دوس دارم .. قربون یکجو اخلاق خوب !»

کیلاسهای خودمان را بسلامتی خانم بلند کردیم . دن ژوان پاشد رفت از اطاق خودش یک گرامافون با چند صفحه آورد و

شروع کرد به صفحه زدن . بعد بدون مقدمه خانم را برقص دعوت کرد ، نه یکبار نه ده بار ، من ملتقت نگاههای شرد بار حسن بودم که دندان فروچه میرفت و ظاهرآ بروی مبارکش نمیآورد . بعد از ناهار ، تصمیم گرفتیم که برویم قدری هوا خوری بکنیم . از جاده چالوس ، گردش کنان روانه شدیم . در راه ، دن ژوان آهسته بمن کفت : « امشب هم میمونم . » بعد مثل این که سالهاست خانم را میشناسد ، با او گرم صحبت شد ! از همه چیز و از همه جا اطلاع داشت . و حکایتهای جعلی هم برای خانم نقل میکرد ، بطوری که فرصت نمیداد که ما دو نفر هم اظهار حیاتی بکنیم !

حسن مثل اینکه تصمیم فوری گرفت ، رفت کنار خانم که چیزی بگوید . ولی خانم باو تشر زد و گفت : « سرت رو بالا بگیر ، این لک روی لباست چیه ؟ » حسن هراسان خودش را کنار کشید . دن ژوان پالتوی خودش را در آورد روی دوش خانم انداخت . من نزدیک بآنها شدم . دن ژوان ، رودخانه کل آلود کنار جاده و درختهایی که از دور مثل چوب جارو از زمین در - آمده بود ، نشان میداد و میگفت : « چقد خوبه آدم بییاد اینجور جاها زندگی بکنه ! این هوا ، این رودخونه ، این درختا ، که برای یه ماه دیگه جونه میزنه . شب مهتاب آدم بییاد کنار رودخونه یه گرامافون هم داشته باشه ... حیف شد که دوربین عکاسیم رو جا گذاشتم ! »

از آبادی های نزدیک ، مردهای دهانی که لباس و آجیده

نو پوشیده بودند و بچه ها با لباسهای رنگارنگ در آمد و شد بودند. خانم اظهار خستگی کرد. دن زوان کنار رودخانه محلی را نشان داد. رفتیم روی سنگها نشستیم. آب کل آلود رودخانه باد کرده بود، زنجیر وار موج میزد و کل ولای را با خودش میبرد. جلو نظرمان را تپه های خاکی و یکرشته کوه سرما زده کرفته بود. هوا نسبتاً کرم شده بود. دن زوان لباسش را در آورد و در تمام مدتی که آنجا نشسته بودیم، از معشوقه خودش و عطر کتی، عشق و ناموس و رقص ففازی صحبت میکرد. و خانم با دهن باز بحرفهای صد تا یک غاز او گوش میداد. — حرفهای پوچ احمقانه، منلا میگفت: « یه شلوار ازین بهتر داشتم، هفتیه پیش رفتم با یکی از رفقا سوار هواییما شدم. وختی که خواستم پائین بیام پام کرفت بسنگ زمین خوردم. سر زانوم پاره شد این شلوارو خیاطی لوکس ۲۵ تمن برآم دوخته بود. تمام پام مجروح شده بود. درشکه سوار شدم رفتم مریضخونه آمریکائی پیش ما کتاول. اون گفت: خدا بہت رحم کرده، اکه کنده زانویت ضربت دیده بود چلاق میشدی. سه روز خوابیدم، خوب شدم، اما ازون بالا، شیر وونی خونه ها آنقدر قشنگ بیدا بود! خونیه خودمونم ازون بالا دیدم. کنبد مسجد سپهسالارهم بیدا بود. آدمامورچه شده بودن. اما وختی که هواییما پائین مییاد، دل آدم هری تو میریزه! .. » بالاخره، بعد از رفع خستگی، بلند شدیم و بطرف کرج بر کشیم. حسن و دن زوان که سر دماغ و شنکول بودند، بر نک قفازی سوت میزدند. خانم آمد بر قصد پاشنه کفشه ور آمد —

خانم تکرار می کرد : « این کفشو دو هفتیه پیش از باانا خریده بودم ! » دن ژوان که حاضر خدمت بود ، با یک قلب سنگ پاشنه کفشن را درست کرد . در حالی که خانم با دستش باو نکیه کرده بود .

حسن بمن ملحق شد و برخلاف آنچه در کافه بمن اظهار کرده بود گفت : « اینم واسیه من زن نمیشه ؟ باید ولش بکنم . من نمیتونم تنگه اش ^۱ رو خورد بکنم . خونه مون که بند نمیشه هیچ ، میخواهد آزادم باشه ، خیلی آزاد ! »

نزدیک غروب که وارد مهمانخانه شدیم ، چند بطری عرق ، کرامافون و مخلفات جور بجور روی میز را پر کرده بود . دن ژوان کرامافون را بکار انداخت و پی در پی با خانم می - رقصید . حسن پکر و عصبانی خون خونش را میخورد و بشوخی باو کوشید و کنایه میزد که خالی از بعض نبود ، میگفت : « جون ما راسن رو بکو ، عاشق معشوقه ما شدی ؟ بکو دیگه ، ما طلاقش میدیم . »

دن ژوان یک صفحه ویلون احساساتی گذاشت ، آمد روی تختخواب نشست و گفت : « به ! من خودم نومزد دارم ، تو کمون میکنی ! ... » از کیف بغلش عکس دختر غمناکی را در - آورد . می بوسید و بسر و رویش میمالیدو در چشمها یش اشک حلقه زد - مثل اینکه گرمه توی آستینیش بود .

احساس رحم خانم بجوش آمد ، بلند شد رفت پیش دن ژوان

۱ - تنگه = پول ناجیستان .

نشست . حسن برای اینکه از رقص دن ژوان با خانمش جلو کیری بکند از پیشخدمت ورق بازی خواست و دن ژوان را دعوت به بازی بلوت کرد . آنها مشغول بلوت دو نفری شدند . ولی خانم که سر کیف بود و قر نوی کمرش خشک شده بود ، گویا برای لج - بازی با حسن ، رفت یک صفحه گذاشت و مرا دعوت برقص کرد . در میان رقص حس کردم که خانم دست مرا فشار میداد و بمن اظهار علاقه میکرد و دو سه بار صورتش را بصورت من چسبانید . حسن فرصت را غنیمت دانسته بود ، در بازی دق دلی و دلپری خودش را سر دن ژوان خالی میکرد . جر میزد ، داد می - کشید ، عصبانی شده بود . همینکه رقص تمام شد ، خانم رفت و یک سیلی آبدار بحسن زد و گفت : « برو گمشو ! این چه ریختیه ؟ عقم نشست . برو گمشو ، عینه و یه حمال ! »

حسن با چشمها رک زده باو نگاه میکرد و بعض بینخ گلوبیش را کرفته بود . بی اراده دستش را برد که کراوات خودش را درست بکند ، ولی یخهاش باز بود . دن ژوان از بازی استعوا داد و دو باره با خانم شروع برقص کرد . من زیر چشمی حسن را میباییدم : دیدم بلند شد ، از اطاق بیرون رفت . دن ژوان یک صفحه تانگو گذاشت .

حسن وارد اطاق شد ، نگاهی باطراف انداخت ، آمد دست مرا گرفت از اطاق بیرون کشید . حس کردم که دستش می - لرزید : زیر چراغ گاز ایوان ، رکهای روی شقیقه هایش بلند

شده بود ، چشمها یش باز و لب پائینش ول شده بود . درست بریخت لا ابالی زمانی که او را در مدرسه دیده بودم ، در آمده بود . همینطور که دست مرا گرفته بود ، بدیره بریده گفت :

« دیشب که تو بمن کفتی ، من بخيالم فقط با تو هستم ، تفصیر تو شد که او نو بمن معرفی کردی ! خوب تو دیده و شناخته بودی ، اما اون بی اجازه من با زنم میرقصه . این خلاف تمدن نیس ؟ تو بهش حالی کن که این ادھای لوس بچگونه رو از خودش در نیاره . - انگشتتر بدلی خودش برخ زن من میکشه ، میگه ده هزار تمن برای معشوقه خودم خرج کرده ام ! عاشق میشه ، پای صفحه کرامافون گریه میکنه . بخيالش من خرم . - وختی که میرقصه چرا از من اجازه نمیخواود ؟ همیه اینها رو من میفهمم ، من از اون زرنگترم . منم خیلی از این عاشقی های کشکی دیدم . بین تو اونو بمن معرفی کردی - میدونی این زن زیاد آزاده ، من میدونم زیاد باهاش زندگی بکنم ، ولی همین الان من میرم دیگه اینجا بند نمیشم . »

« - ای بابا ! یکشنب هزار شب نمیشه . حالا برو یک مشت آب بسر و روت بزن ، از خر شیطون پائین بیا . عرق خود دی پرت میگی . و نگهی شب اول ساله بد شکونی میشه . »

ولی جواب من ، اثر بدی کرد ، مثل چیزی که حسن آتشی شد ، بعجله رفت در اطاق خودش ، از توی کیف خانم پول برداشت ، به پیشخدمت مهمانخانه دستور داد که یک اتومبیل در - بست برای شهر حاضر بکند ، چون خیال داشت فی الفور حرکت

بکند. اتفاقاً در حیاط مهمانخانه یک اتومبیل ایستاده بود. دیوانه وار دور خودش را نگاه کرد رفت بالای سر شوفر خواب آلود او را بیدار کرد و گفت: «همین الان باید برم شهر، هرجی میخوای میدم. زودباش!»

حسن یخه پالتوش را بالا کشید. رفت توی اتومبیل فردنشست. شوفر چشمهاش را میمالید و بطرف اتومبیل میرفت. من بشوفر گفتم: «بیخود میگه، مست کرده برو بخواب.» شوفر هم از خدا خواست و برگشت که بخوابد. یکمرتبه خانم حسن متغیر، اخمهایش را در هم کشیده، آمددم اتومبیل رو کرد به حسن و گفت: «خاک تو سرت! تو اصلاً آدم نیسی، مرده شور ریخت حمالت رو بیرن!» (رویش را بمن کرد). «از اولم من براش احساس ترحم داشتم نه عشق، این لایق ذنی منه زن برادرم بود. (دو باره به حسن) پاشو، پاشو بیا اینجا تو اطاق، باید حرفمو با تو تموم بکنم. میخوایی منو اینجا سر صحرا بگذاری؟ خاک تو سرت بکن!»

حسن بحال شوریده بلند شد، رفت در اطاقش، روی تخت-خواب افتاد، دستها را جلو صورتش کرفت. حق و حق گریه می-کرد و میگفت: «نه، نه زندگی من بیخود شده... من میرم شهر... من زندگیم تموم شده... منو دیوونه کردی... باید برم، دیگه بسه!... تا حالا کمون میکردم زندگی من مال خودم نبوده، مال تو هم هس. نه... سر راه پیاده میشم، خودمو از بالای دره پرت می‌کنم... دیگه بسه!»

حسن نه تنها جملات معمولی رمانهای پست عشق آلود را تکرار می‌کرد، بلکه بازیگر آنها شده بود. - این آدم ظاهراً کله شق که از من رو در بایستی داشت و سعی می‌کرد خودش را سیر و کنه‌کار و غد جلوه بدهد، یکمرتبه کنترل خود را کم کرد. موجود خوار و بیچاره‌ای شده بود که عشق و ترحم از معشوقه‌اش گدائی می‌کرد. اینهمه توده گوشت مچاله شده، شکنجه شده که مثل کوه روی تخت غلتیده بود، درد می‌کشید! - یکنوع درد خود پسندی بود و در عین حال جنبه مضحك و خنده‌آور داشت. در صورتیکه خانم به برتری خودش مطمئن بود، فتح خود را باواز بلند می‌خواند. بحال تحریر آمیز دستش را بکمرش زده بود و می‌گفت. «برو گمشو، احمق! نمیدونسم تو انقدر احمقی. (رویش را بمن کرد) نگاهش بکنین، عینه‌و یه حمال! آقا باصرار من یه خورده سرو وضعش رو تمیز کرد. به بینین به چه ریختی افتاده! من نمیدوننم انقدر احمقه و گرنه هر گز نمی‌ومدم، افسوس. تو مسافت اخلاق خوب معلوم میشه! به بینین چطور افتاده رو تختخواب؟ این حالت طبیعیشه. اگه جون بجونش بکنن حماله. چه اشتباهی کردم! خوب شد زودتر فهمیدم، من هر گز نمی‌تونم با این زندگی بکنم!» با دستش حرکت تحریر آمیزی کرد که مفهومش «خاک تو سرت» بود. حسن حق و حق کریه می‌کرد، همینکه من دیدم کار بجای نازک کشیده از اطاق بیرون آمدم و آنها را تنها گذاشتم. رفتم در اطاق دن ژوان؛ دیدم همه چیز‌ها ریخته و

پاشیده، سوزن به ته صفحه رسیده، تقویق صدا می‌کند.

دن زوان با رنگ پریده، سیاه است، روی تخت افتاده بود.

من تکانش دادم. او گفت: «چه خبره؟ دعواشون شده؟ تقصیر من چیه؟ خودش بمن اظهار علاقه کرد گفت: ترو دوس دارم، نه، گفت: بتو سمپاتی دارم. این حسن منه حمالس. دس منو تو رقص فشار می‌داد و دوبارم ماجم کرد. من هیچ خیالی بر اش نداشم. یه موی نومزدمو نمیدم هزار تا از این زنا بکیرم. ندیدی پیش از اینکه بلوت بازی بکنم رقمم بیرون؟ برای این بود که جای سرخاب لب خانمو از روصورتم پاک بکنم.»

«نه، باین سادگی هم نیس، آخر منم میدیدم.»

«او هآش دهن سوزی نیس که. حکایتش منه حکایت همیه زنهای عفیفیس که اول فرشته ناکام، پرنده بیگناه، مجسمه عصمت و پاکدامنی هسن. انوخت یه جوون سنگدل شقی پیدا میشه. اونارو گول میزنه! من نمیدونم! چرا انقد دخترای ناکام گول جوونهای سنگدل رو میخورن و برای دخترای دیگه عبرت نمیشه. اما همین خانوم هفتاجوون جنایتکار و دم چشمه میبره و تشنه بر میگردونه...»

دن زوان نسبت بقضایائی که مربوط باو میشد، کیکش نمیگزید و کاملا برایش طبیعی بود. من فهمیدم که حرفهای بی سرو ته، اداهای تازه بدواران رسیده، اطوارش، دروغهای لوس و تملقهای بیجانی که میگفت، قرت انداختن و خود آرائیش کاملا بی اراده واز روی قوه کوری بود که با محیط و طرز محیط

او وفق میداد . او حقیقتاً يك دن ژوان محیط خودش بود بی- آنکه خودش بداند .

· · · · · · · · · · · · · · · · · ·

صبح در اطاقم را زدند ، در را باز کردم ، خانم حسن چمدان بدست وارد شد و گفت :

« - الآن . من میرم فزوین پیش خواهرم . - هیچ میدونین که حسن شبونه رفت ؟ من او مدم از شما خدا حافظی بکنم . »
« - خیلی متأسفم ! ولی صبر بکنین با هم میریم حسنو پیدا می کنیم . »

« - هر گز ، من دیگه حاضر نیسم توی روی حسن نگاه بکنم . مرده شورتر کیش رو بیرن ! میرم پیش خواهرم . اون منو کول زد ، آورد اینجا ، بعد شبونه فرار میکنه ! »

بی آنکه منتظر جواب من بشود از اطاق بیرون رفت . پنج دقیقه بعد ، دن ژوان با چمدانی که گویا فقط محتوی يك گرامافون بود ، برای خدا حافظی آمد دم اطاقم . من گفتم : تو دیگه کجا میری ؟ »

« من کار دارم باید برم شهر ، دیشبم بیخود موندم . »
او هم خدا نگهداری کرد و رفت . علی ما ند و هوشن ! - ولی من تعجیلی برفتن نداشتم . گنجشکها با جار و جنجال ، چشم‌های کلاپیسه بیدار شده بودند . گویا نسیم بهاری آنها را مست کرده بود . من بفکر قضایای عجیب و غریب دیشب افتادم و فهمیدم که این قضايا هم مربوط به نسیم مست کننده بهاری بوده

و رفقای منهم مثل گنجشکهای مست شده بودند.

بعد از صرف ناشتائی بقصد گردش از مهمانخانه بیرون رفتم. دیدم یک اتومبیل لکنته، بدتر از اتومبیلی که ما را به کرج آورده بود، بزحمت و با سروصدا، از جلو مهمانخانه رد میشد. ناگهان چشم بمسافرین آن افتاد: از پشت شیشه دن ژوان و خانم حسن را دیدم که بهلوی هم نشسته کرم صحبت بودند و اتومبیل آنها بطرف جاده قزوین میرفت.



بن بست

شريف با چشمهاي متعجب ، دندانهاي سفيد محکم و پيشاني کوتاه که موی انبوه سياهي دورش را گرفته بود ، بيستو دو سال از عمرش را در مسافرت بسر برده و با چشمهاي متعجب تر ، دندانهاي عاريه و پيشاني بلند چين خورده که از طاسي سرش وصله گرفته بود و با حال بدتر و کورتر شهر مولد خود عودت کرده بود . او در سن چهل و سه سالگي پس از طي مراحل ضباطي ، دفترداري ، کمك محاسب و غيره بررياست مالية آباده انتخاب شده بود . - شهری که در آنجا بدنيا آمده و ايام طفوليت خود را در آنجا گذرانيده بود . زيرا همينکه شريف بسن دوازده رسيد ، پدرش باسم تحصيل او را به تهران فرستاد . پس از چندى وارد ماليه شد و تا کنون زندگي خانه بدوشي و سرگردانی دور ولايات را بسر ميبرد . حالا بواسطه اتفاق و يا تمايل شخصی به آباده مراجعت کرده بود و بدون نوق و شوق در خانه موروثي و يا در اداره مشغول کشتن وقت بود .

صبح خیلی دیر بیدار میشد، نه از راه تنپروردی و راحت طلبی، بلکه فقط منظورش گذرانیدن وقت بود. کاهی ویرش می‌گرفت اصلا سرکار نمیرفت، چون او نسبت بهمه چیز بی‌اعتنای و لابالی شده بود و بهمین جهت از سایر رفقای همکارش که پردو و زرنگ و دزد بودند عقب افتاده بود، چیزی که در زندگی باعث عقب افتادن او شده بود عرق و تریاک نبود، بلکه خوش‌طینتی و دلرحیمی او بود. اگرچه شریف برای امرار معاش احتیاجی بپول دولت نداشت و پسرش بقدر بخور و نمیر برای او گذاشته بود که باصطلاح تا آخر عمرش آب باریکی داشته باشد، و شاید اگر کشاد بازی نمیکرد و پیروی هوا و هوس را نکرده بود، بیشتر از احتیاج خودش را هم داشت، ولی از آنجائی که او تفریح و سرگرمی شخصی نمیتوانست برای خودش اختیار بکند و از طرف دیگر نشستن پشت میز اداره برای او عادت ثانوی و یکنوع وسوسات شده بود، ازین رو مایل نبود که میز اداره را از دست بدهد.

پس از مراجعت همه چیز بنظر شریف تنگ، محدود، سطعی و کوچک جلوه میکرد. بنظرش همه اشخاص سائیده شده و کهنه می‌آمدند و رنگ و روغن خود را از دست داده بودند. اما چنگال خود را بیشتر در شکم زندگی فرو برده بودند، به ترسها، وسوسهها و خرافات و خودخواهی آنها افزوده شده بود. بعضی از آنها کم و بیش به آرزوی‌های محدود خودشان

رسیده بودند . - شکمشان جلو آمده بود ، یا شهوت آنها از پائین تنه با آرواره هایشان سرایت کرده بود و یا در میان گیر و دار زندگی ، حواس آنها متوجه کلاه برداری ، چاپیدن رعایای خود ، محصول پنبه و ترباک و گندم و با قنداق بچه و نقرس کهنه خودشان شده بود . خود او آیا پیر و ناتوان نشده بود و با منقل وافور و بطری عرق بامید استراحت شهر مولد خود بر نگشته بود ؟ خواهر کوچکش که در موقع آخرین ملاقات با او آنقدر ترو نازه و جوان سوزنده بنظر میآمد حالا شوهر کرده بود ، چند شکم زائیده بود ، چین و چروک خورده بود . شیارهای مثل جای پنجه کلاغ گوشہ چشمش دیده میشد که با سکوت بلیغی بمنزله آینه پیری خود شریف بشمار میرفت . حتی شهر سرخ گلی و خرابهای که گویا بطنعه آباده مینامیدند برای او یک حالت تهدید کننده داشت .

شاید دنیا تغییر نکرده بود و فقط در اثر پیری و نامیدی همه چیز بنظر او کیرندگی و خوشروئی جادوئی ایام جوانی را از دست داده بود . فقط او دست خالی مانده بود ، در صورتیکه آنها دیگر زندگی کرده بودند - سالها گذشته بود و هر سال مقداری از قوای او از یک منفذ نامرئی بیرون رفته بود بی آنکه ملتفت شده باشد . بجز چند یادبود ناکام و یکی دو رسوانی و کوششهای بیهوده ، چیز دیگری برایش نمانده بود . - او فقط لاشه خود را از این سوراخ بآن سوراخ کشانیده بود و حالا

انتظار روزهای بهتری را نداشت.

در اداره تمام وقت شریف، پشت میز قهوه‌ای رنگ پریده، در اطاق بالا خانه اداره مالیه میگذشت. خمیازه میکشید، لفت لاروس را ورق میزد و عکس‌های آنرا تماشا میکرد، سیگار می‌کشید یا سرسر کی بکاغذهای اداره رسید کی میکرد و یک امضای گل و گشادی زیرش میانداخت، ولی در خارج از اداره برخلاف رؤسای ادارات که شبها دور هم جمع میشدند و بساط قمار را دائم میکردند، او با همکاران و رؤسای سایر ادارات مراوده و جوششی نشان نمیداد. کناره‌گیری و گوشه نشینی را اختیار کرده بود. در منزل وقت خود را به باغانی و سبزیکاری میگذرانید. بیشتر وقت با صرف بساط فور و تشریفات آن میشد. بعد از آن که غلامرضا منقل برنجی را آتش میکرد و زیر درخت بید کنار استخر روی سفره چرمی میگذاشت، شریف جعبه هزار پیشه خود را که محتوی آلات وافور بود بدقت باز میکرد و اسباب فور و بطری کوچک عرق را مرتب دور خودش میچید و با تفتن مشغول میشد. کاهی غلامرضا مطیع و ساکت و سر بزر میآمد و باو تریاک میداد، مثل اینکه مشغول انجام مراسم مذهبی میباشد.

غلامرضا پیر مرد لهیده‌ای بود که جزو اثاثه خانه بشمار میرفت و مثل یک سک بصاحب وفادار مانده بود. از آن آدم‌های قدیمی خوشرو و بی‌آزار بود که برای هر گونه فداکاری

در راه اربابش مضايقه نداشت. فقط او بود که به وسواسهای شریف آشنا بود و میتوانست مطابق میلش رفتار بکند. چون شریف وسوس شدیدی به تمیزی داشت، دائم دست و صورتش را میشست و بهمه‌چیز ایراد میگرفت. غلامرضا توجه مخصوصی در شستن گیلاس آب، حوله، ملافه و جارو زدن اطاقها مبذول میداشت تا مطابق میل اربابش رفتار کرده باشد.

شریف پس از پایان تشریفات و مراسم وافور و حقه‌چینی، چوب کهور و حتی تخته نرد سفری را که هر دفعه بی‌جهت بیرون می‌آورد، بدقت پاک میگرد و با سلیقه مخصوصی در خانه بندی‌های جعبه سفری میگذارد. بعد آلبوم عکس را که مثل چیز مقدسی جلد تاقته‌گرفته بود با احتیاط در می‌آورد، ورق میزد مثل اینکه تماثی آلبوم متمم و مکمل نشأة تریاک بود. - این آلبوم سینمای زندگی، تمام گذشته او بود. همه رفقا و اشخاصی که در طی مسافرت‌هایش با آنها آشنا شده‌بود، عکس آنها در این آلبوم وجود داشت و یادبودهای دور و تأثر-انگیزی در او تولید میگرد.

تفریح دماغی شریف دیوان حافظ، کلیات سعدی بود که سرحد دانش مردم متوسط بشمار می‌رود. اما در طی تجربیات تلخ زندگی یکنوع زدگی و تنفر نسبت بمردم حس میگرد و در معامله با آنها قیافه خونسردی را وسیله دفاع خود قرار داده بود. علاوه بر این یک‌کبک دست‌آموز داشت که بپایش زنگوله

بسته بود . برای اینکه کم نشود یک سک لاغر هم برای پاسبانی کبک نگه داشته بود که در مواقع بیکاری همدم او بودند . مثل اینکه از دنیا پر تزویر آدمها بدنیا بی تکلف ، لاابالی و بچکانه حیوانات پناه برده بود و در انس و علاقه آنها سادگی احساسات و مهربانی که در زندگی از آن محروم مانده بود جستجو میکرد .

یکروز طرف عصر که شریف پشت میز اداره مشغول رسید کی به دوسيه قطوري بود ، در باز شد و جوانی وارد اطاق گردید که از تهران بعنوان عضو مالیه آباده مأموریت داشت و کاغذ سفارش نامه خود را بدهست شریف داد . شریف همینکه سر خود را از روی دوسيه بلند کرد و او را دید یکه خورد . بطوری حالت منقلب شد که بزحمت میتوانست از تغییر حالت خود جلو گیری بکند مثل اينکه يك رشته نامرئی که بقلب او آويخته بود دوباره کشیده شد ، و زخمی که سالها التیام پذيرفته بود از سر نو مجروح گردید . دنيا بنظرش تیره و تار شد ، يك پرده کدر و مهآلود جلو چشمش پائين آمد و منظرة محو و دردناکی روی آن پرده نقش بست . آيا چنين چيزی ممکن بود ؟ شریف اين جوان را در يك خواب عميق ، در خواب دوره جوانيش دیده بود و بهترین دوره زندگيش را با او گذرانيده بود . بیست و يكساal قبل اين پيش آمد رخ داد و بعد او مانند يك چيز

ظریف شکننده که مربوط باین دنیا نبود از جلو چشمش ناپدید شد.

Shrīf نمیتوانست باور بکند در صورتیکه خودش پیر و شکسته شده و در انتظار مرگ بود، چطور این جوان از دنیای مجهولی که در آن رفته بود جوانتر و شادابتر جلو او سبز شده بود. احساس مبهمی که مربوط بیادبود دردنگ رفیقش میشد قلب او را فشد. بزمت آب دهن خود را فرو داد، خرخه بر جسته او حرکت کرد و دوباره سر جای اولش قرار گرفت. Shrīf این جوان را خوب میشناخت، با او در یک مدرسه بود وقتیکه سن حالی او را داشت. نه تنها شباهت جسمانی و ظاهری او با محسن رفیق و همساگردی او کامل بود بلکه صدا، حرکات بی اراده، نگاه کیج و طرز سینه صاف کردن او همه شبیه رفیق ناکامش بود. اما در قیافه‌اش آثار تزلزل و نگرانی دیده میشد. بنظر میآمد که روح او از قید قوانین زندگی مردمان معمولی رسته بود. بهمین جهت یک حالت بچگانه و دمدمی داشت.

Shrīf کاغذ سفارشناهه را جلو چشمش گرفت ولی نمیتوانست آنرا بخواند. خطها جلو او میرقصیدند. فقط اسم او را که مجید بود خواند. با خودش زیر لب تکرار میکرد: « باید این اتفاق بیفتدا » از آنجائیکه همیشه در کارهای Shrīf گرانه میافتاد و مثل این بود که قوه شومی پیوسته او را دنبال میکند.

در موقع تعجب این جمله جبری را با خودش تکرار میکرد.
در زندگی یکنواخت او و روزهایی که میدانست مانند کلیشه
قبلاتیه شده و با نظم عقربک ساعت بحرکت افتاده بود، این
پیش آمد خیلی غریب بنظر میآمد. بالاخره پس از اندکی تردید
با لحن خیرخواهانه‌ای که از شدت اضطراب میلرزید، از مجید
اسم پدرش را پرسید. بعد از آنکه مطمئن شد که مجید پسر
محسن است، باو گفت که با پدرش از برادر صمیمی‌تر بوده و
در یک مدرسه تحصیل میکرده‌اند و در اداره همکار بوده‌اند.
سپس افزود: «مرحوم ابوی شما حق برادری بگردن من دارد.
شما بعجای پسر من هستید وظیفه من است که شما را بمنزل
خودم دعوت بکنم.»

بالاخره تصمیم گرفت که قبل از پایان وقت اداری مجید را
بمنزل خود راهنمائی بکند. انانیه و تخت سفری او را پیشخدمت
اداره برداشت و بطرف منزل شریف رهسپار شدند. از میان دیوار
های گلی سرخ و چند خرابه که دورش چینه کشیده شده بود رد
شدند. در طی راه شریف از مراتب دوستی و یکانگی خودش با
پدر او صحبت میکرد، تا اینکه وارد خانه بزرگ آبرومندی
شدند که جوی آب و دار و درخت داشت، و یک استخر بزرگ
بی‌تناسب بیشتر فضای باغ را اشغال کرده بود. این باغچه در
مقابل منظره خشک و بی روح شهر بمنزله واحه در میان صحرا
بشمار میآمد.

شريف با قدمهای مطمئن‌تر و حالت سرشار‌تر از معمول راه ميرفت . زيرا برای او اين سرپرستی ناگهانی نه تنها يك نوع انجام وظيفه نسبت بدoust مردهاش بود ، بلکه از آن يك جور لذت مخصوصی مibرد . يك نوع احساس تشکر و قدردانی از رفيق مردهاش در اوبيدا شده بود که پس از مرگش ، بعد از سالها دوباره تغيير گواراني در زندگي يکنواخت او داده بود . - برای اولين بار از سرنوشت خودش راضی بود .

همينکه وارد شدند . شريف به غلامرضا دستور داد که تختخواب مجید را در اطاق پذيرائي بزند . - سالون او عبارت از اطاق دنگالي بود که از قالی مفروش شده بود و يك رج در گاه بدرازی آن دидеه ميشد و قرينه در گاهها ، طرف مقابل پنج در رو به ايوان داشت . ميز بزرگی وسط اطاق گذاشته بودند که از قالی پوشیده شده بود . يك جعبه قلمزده شش ترك كارآباده روی ميز و چند صندلی دور آن بود .

شريف بعادت معمول لباسش را در آورد . با پيراهن و زير شلواري باطاق شخصی خودش رفت . پيش از اينکه جلو بساط و افور بشيند جلو آينه رفت - اين آينه که هر روز بر سبيل عادت جلو آن موهای تنک سر خود را شانه ميزد و نگاه سرسر کی بخود ميانداخت ، ايندفعه پيش از معمول بصورت خود دقيق شد دندانهای طلائی ، پای چشم چین خورده ، پوست سوخته و شانه های تو رفته خود را از دوى نا اميدی بر انداز کرد . نفسش پس

رفت، بنظرش آمد که همیشه آنقدر کریه بوده. یک جور نفرین یک جور بعض کنگ نسبت به بیدادی دنیا و همه مردمان حس کرد. یکنوع کینه مبهم نسبت به پدر و مادرش حس کرد که او را باین ریخت و هیکل پس انداخته بودند! اگر هر کسر بدنس نیامده بود بکجا بر میخورد. اگر پر رو و خوش مشرب و سرزباندار و بی حیا مثل دیگران بود حالا یاد بودهای گوارا تری برای روز پیریش اندوخته بود. آب دهنش را فرو داد، خرخره او حرکت کرد و دوباره سرجای اولش ایستاد. در همین وقت مجید وارد شد، هر دو سر بساط نشستند. شریف مشغول کشیدن وافور شد و در ضمن صحبت و عده و وعید به مجید میداد که ورود او را بمرکز اطلاع خواهد داد و یکی دو ماه دیگر برایش تقاضای اضافه حقوق خواهد کرد.

شام را زودتر خوردند و قبل از اینکه مجید برود، شریف پیشانی او را بوسید. مجید این حرکت را بدون تعجب یا اکراه بطور خیلی طبیعی تلقی کرد. شریف با خودش تکرار کرد: «چه غریب است! بایستی این اتفاق بیفتند؛ بایستی!...» با دست لرزان آلبوم عکس را که یکانه نماینده تحولات مرتب و مطمئن قیافه او بود برداشت. با دستمال دویش را پاک کرد، جلو چراغ ورق میزد. — در عکس بچکیش که پهلوی خواهرش ایستاده بود، لباس چروک خورده، نگاه متعجب داشت و لبخند زور کی زده بود. مثل اینکه میخواست خبر ناگواری را پنهان بکند.

عکسی که با شاگردان مدرسه برداشته بود، همین چشم‌های متعجب را داشت، باضافهً یک جور دلهره و هیجان در قیافه‌اش دیده میشد که سعی کرده بود لپوشانی بکند. عکس فوری که در کاردن پارتی با محسن پدر مجید انداخته بود، چشم‌های متعجب داشت. ولی این تعجب عمیق‌تر شده بود، مثل اینکه در خودش فرو رفته بود. رنگ عکس پریده بود. نگاهش دور و ناامید بنظرش جلوه کرد و دستش را روی شانه محسن گذاشته بود. در آنوقت چهارده پانزده سال بیشتر نداشت. قیafe محسن محو و لغزنده بنظرش آمد، مثل چیز دمدمی و موقت که محکوم به نابود شدن است. – این عکس را پسندیده که موهای مرتب روی سرش بود و روی هر فته وضع آبرومند تری از عکس‌های دیگر داشت. بدقت آنرا از توى آلبوم درآورد. عکس آخری که در مازندران با محسن برداشته بود. محسن کاملاً شبیه مجید بود اما خود شریف بازیشی که چند روز نترایشه بود و نگاه متعجبش مثل این بود که انتظار انهدام نسل بشر را میکشید، حالت سخت و زنده‌ای داشت که نپسندید. بعد به عکس‌هایی که در ولایات مختلف با اعضای ادارات و یا اشخاص دیگر برداشته بود دقت کرد. نه تنها این اشخاص مطابق یاد بودی که در او گذاشته بودند در مقابلش مجسم میشدند. بلکه همه آنها را میدید و صدایشان را میشنید و نمیتوانست آن قسمت از گذشته را دور بیندازد، فراموش بکند، چون این یاد بودها جزو زندگی

او شده بود.

تماشای این عکسها امشب تأثیر غریبی در او گذاشت. احساس درد ناک و خشنی بود، بطوریکه نفسش پس رفت - یک رشته عدم موفقیت، دوندگیهای بیهوده و عشقهای ناکام جلو او مجسم شد. شریف لبهایش میلرزید، نگاهش خیره بود. در رختخواب که دراز کشید و پلکهایش را بهم فشد، یک صف از رفایش جلو او ردیف ایستاده بودند که آخرش محو میشد. همه این صورتها از پشت ابر و دود موج میزدند، در میان دود میلغزیدند و یک زندگی جادویی بخود گرفته بودند، در آن میان محسن رفیق هم مدرسه‌اش از همه دقیق تر و زنده تر بود. فقط او بود که تأثیر فراموش نشدنی در شریف گذاشته بود، و درود ناگهانی مجید و شباht عجیب او با پدرس این تأثیر را شدیدتر کرده بود. آیا مرگ ناگهانی محسن که جلو چشمش و پریده زندگی او را زهر آلود نکرده بود؟ و ازین بعد در آخر هر مجلس کیفی ته مزه خاکستر در دهنش میماند و احساس خستگی و زدگی میکرد.

oooooooooooooo
چیزی که در زندگی باعث ترس شریف شده بود، قیافه زشش بود. ازین رو نسبت بخودش یکنوع احساس مبهم یستی میکرد و میترسید بکسی اظهار علاوه بکند و مسخره بشود. گویا فقط محسن بود که بنظر میآمد با صمیمت و یگانگی مخصوصی

باو اظهار دوستی مینمود - مثل اینکه ملتفت زشتی ظاهری او نبود، یا بروی خودش نمیآورد و یا اصلاً شیفتۀ صفات اخلاقی و نکات روحی او شده بود . یکجور عشق و ارادت برادرانه، یکنوع گذشت در مقابل او ابراز میداشت و کاهی که نسبت بدیگران همین صمیمیت را نشان میداد ، باعث حسادت شریف میشد . حضور محسن یکنوع حس پرستش زیبائی در او تولید میکرد؛ صورتش، نگاهش، حرکات بی تکلفش، حتی عادتی که داشت همیشه مداد کپی را زبان بزند و گوشۀ بش جوهری بود و حتی فهرهایی که سرجیزهای پوج از هم کرده بودند، برایش همه اینها پر از لطف و کشنش شاعرانه بود . آنوقت هر دو آنها شانزده سال داشتند ، یادش افتاد یکروز عصر ، موقع امتحانات آخر سال بود . بعد از مذاکره ، خسته و کسل هر دو بقصد گردش تا - بهجت آباد رفتند . هواگرم بود ، محسن که علاقه مخصوصی بشنا داشت ، دم استخر بهجت آباد لخت شد تا آب تنی بکند . آب استخر سرد بود ، بعد هم چند رهگذر سر دیدند محسن از شنا صرفنظر کرد ، برگشت خندهید و نگاه کیج شرمندۀ خود را بصورت شریف دوخت . بعد دستپاچه رختهایش را پوشید . آمد کنار جوی پهلوی شریف نشست و دستش را روی شانه او گذاشت این حرکت خودمانی و طبیعی برای شریف حکم یک نوع کیف عمیق و گوارانی را داشت و حس کرد که جریان برق و حرارت ملایمی بین آنها رد و بدل میشد . شریف آرزو می کرد که تا مدت

طویلی بهمین حال بمانند . اما محسن سر خود را نزدیک او برد بطوریکه شریف نفسش را روی صورت خود حس کرد و گفت :

« من کار دارم زود بر کردیم . »

شریف گرچه سعی کرد که حرکت طبیعی بکند ، ولی با ترس و اضطراب روی پیشانی محسن را بوسید . همانجوریکه وقتی بچه بود ، روز عید نوروز پدر بزرگش اورا میبوسید - یعنی لبهای خود را به پیشانی او میمالید و بر میداشت . پیشانی محسن سرد بود . بعد بلند شدند ، محسن این حرکت بی تناسب و اظهار علاقه او را بدون تعجب تلقی کرد مثل اینکه باید اینطور اتفاق بیفتند !

هنگام مراجعت ، شریف برای اینکه دل محسن را بدست آورده باشد ، ساعت «مکب» طلائی که پدرش باو داده بود و چندین بار محسن با اشتیاق و کنجهکاوی بچه‌گانه‌ای آنرا برانداز کرده بود ، درآورد به محسن بخشد . محسن بی‌آنکه از او توضیحی بخواهد و یا تشکر بکند ، ساعت را گرفت ، نگاه کیجی بآن انداخت . شادی ساده و بچگانه‌ای در صورتش درخشید و بعد آنرا در جیش کذاشت . همان روز در بین راه محسن از روی بی‌میلی برای شریف گفت که پدرش خیال دارد باو زن بدهد . - این خبر تأثیر سختی در شریف کرد زیرا قلبش کواهی داد که از یکدیگر جدا خواهند شد . شریف کینه و حسادت شدیدی نسبت بزن ندیده و نشناخته محسن حس کرد . اگرچه

چند بار دیگر هم محسن با شریف به استخربهجهت آباد آمد و شنا کرد ، اما مانعی در دوستی آنها تولید گردیده بود ، فاصله‌ای بین آنها پیدا شده بود .

بعد از امتحانات محسن عروسی کرد . ازین سرونه بیعد میان دو رفیق جدائی افتاد و به ندرت یکدیگر را میدیدند ... ابتدا شریف از محسن متنفر شد ، ولی از آنچه رفیقش را سرزنش می‌کرد بسر خودش آمد . چون در همین اوان مسافرتی بعنوان دیدار خویشانش به آباده کرد . در آنجا اقوامش دور او را گرفتند و وادار شد که دختر خاله‌اش را بگیرد . یعنی با در نظر گرفتن الحق املاک شریف باملاک عفت که از پدرش ارث برده بود ، و از اینقرار املاک پدرش که در سورمه نزدیک گنبد بهرام واقع شده بود به املاک زنش متصل میشد . اما شریف بهیچوجه کله محاسبه و برآوردهای اقتصادی را نداشت . بالاخره مراسم عقد با سرعت مخصوصی انجام گرفت . همینکه شریف را با عروس دست بدست دادند و در اطاق تنها ماندند ، عفت شروع بخنده کرد ، یکجور خنده تمام نشدنی و مسخره آمیز بود که تمام رگهای شریف را خرد کرد . شریف ساکت کنار اطاق نشسته بود و جزئیات صورت زنش را با صورت مادر زنش مقایسه میکرد ، چون دختر و مادر شباهت نامی با یکدیگر داشتند و حس میکرد همینکه زنش پا بسن میگذشت ، بهیچ وسیله‌ای جلو زشته او را نمیتوانست بگیرد تا موقعیکه نسخه دوم مادرش

میشد . بعد هم دعواهای خانوادگی ، مشاجره‌های تمام نشدنی سر موضوعهای پوج ، همه پیش چشمی مجسم گردید . خنده عفت مزید برعلت شده بود – نه تنها باو ثابت شد ، بلکه حس کرد که این زن یک جور جانور غریب پستاندار بود که برای سرگردانی او خلق شده بود . خودش را بناخوشی زد ، شب را زیر شمدی که بوی صابون آشتیانی میداد خوابهای آشفته دید و فردا صبح بدون خدا نگهداری عازم تهران شد . بعد دختر خاله اش رسوائی بالا آورد و پدرش جریمه این ناپرهیزی را خیلی گران پرداخت .

در غیبت شریف ، محسن توسط یکی از اقوام با نفوذ خود وارد اداره مالیه شده بود ، برای اینکه هرچه زودتر داخل در زندگی اجتماعی بشود و سرانجام بگیرد . – به اصرار محسن شریف هم بتوسط اقوام او معرفی و وارد مالیه شد و هردو مأمور مالیه مازندران شدند .

در مازندران یکجا منزل گرفته و یگانه تفریح آنها بازی تخته نرد بود و روزهای تعطیل را بشهسوار میرفتند ، محسن که علاقه و شوق زیادی بشنا داشت کنار دریا محل دنجی را برای شنا و آب تنی انتخاب کرده بود . شریف هنوز خوب بخاطر داشت : یکروز که هوا گرفته و خفه و دریا منقلب بود ، محسن بعادت معمول لخت شد و در آب رفت . اگرچه شریف جدا با اینکار مخالفت کرد ، زیرا آب دریا بطور غیرعادی در کشن وقوس

بود ! ولی محسن بعرف او گوشت نداد - محسن بخودش مغروف بود با وجود ترس و دلهره‌ای که در قیافه‌اش دیده میشد ، سماجت ورزید و شریف را مسخره کرد که از آب میترسد و بعد با حرکت بی اعتماد و مرددی داخل آب شد . با بازوها لاغر و سفیدن که رگهای آبی داشت ، امواج را میشکافت و از ساحل دور میشد - آب کم کم بالا میآمد . شریف همینطور که به این منظره خیره شده بود ناگهان ملتخت شد دید محسن دستش را بطرف او نکان داد و گفت : « بیا ... » مثل صدائی که در خواب میشنوند . اما او کاری از دستش بر نمیآمد - هرگز شنا بلد نبود . بعلاوه کسی هم در آن نزدیکی دیده نمیشد که بتواند باو کمک بکند . اول کمان کرد که شوخی است . با دهن باز و حالت مردد بمحسن نگاه میکرد . محسن حرکت دیگری از روی نا امیدی کرد ، مثل اینکه از او کمل میخواست . با کوشش فوق العاده دستش را بلند کرد و با صدای خراشیده‌ای گفت : « بی .. بیا ! » و غرق شد - آب او را غلتانید ، موجها روی هم می‌لغزیدند ...

شریف مات و متغير ، سرجای خود خشکش زده بود . فقط موجهای سبز رنگ را میدید که رویهم میلغزیدند و دور میشدند . بقدرتی متوجه شد که جرأت حرکت یا فکر از او رفته بود و همینطور خیره بدریا نگاه میکرد - امواج به پیچ و تاب خود میافزودند و آب تازیر پای او روی ماسه بالا آمده بود .

موجهای پر جوش و خروش که روی سرشان ناجی از کف سفید دیده میشد، میآمدند و زیر پای او روی شنها خرد میشدند. باران ریز سمعی شروع به باریدن کرد. هوا تاریک میشد. شریف بی اراده برگشت و با گامهای سنگین زیر باران بطرف جنگل رفت و با احساس مخصوصی که بنظرش میآمد از دنیا وجوداتش بی اندازه دور شده، همه چیز را از پشت پرده کدری میدید و صدای خفه‌ای بغل گوشش تکرار میکرد: «تو پست هستی، تو آدمکشی!...»

در این موقع مرگ بنظر او بی اندازه آسان و طبیعی می‌آمد، زندگی بنظرش جز فریب مسخره آسودی بیش نبود. – آیا چهار پنج ساعت پیش با محسن روی چمن ناهار نخورده بود. محسن که آنقدر سر دماغ، چالاک و دلربا بود ته دیگ را با چه لذت و اشتہانی کروچ کروچ میجوید! بعد همینطور که روی سبزه دراز کشیده بود، برای او جسته گریخته درد دل میکرد که زشن آبستن است و مدتی است که از او کاغذی نرسیده ولی از ترس هالاریا و تکان راه او را در تهران گذاشته بود، از نقشه آینده خودش، از تفریحاتش صحبت میکرد. اولین بار بود که او صحبت جدی با شریف میکرد. حالا مثل شمعی که فوت بکنند مرد و خاموش شد! – آیا همه اینها حقیقت داشت؟ آیا خواب ندیده بود؟ – او مرده بود! – مثل اینکه تا این لحظه بمعنی مردن دقیق نشده بود. و تن او بدون دفاع مانند گوش ماهیهای مرده و خرده ریزهای دیگر زیر امواج دریا که زمزمه

میکردند، بی تکلیف بدست هوا و هوس موجها سپرده شده بود، میلغزید و دور میشد؛ فقط یکدسته کlagع سیاه کنار دریا، زیر باران در سکوت پاسبانی میکردند! شریف برای اولین بار با خودش کفت: «باید این اتفاق بیفت!.. اما چرا... چرا باید؟..» تا دو روز دنیای ظاهری بی رنگ و محو بنظر شریف جلوه میکرد مثل این بود که همه چیز را از پشت پرده کدر دود میبینند. سرش کجع میرفت، اشتها نداشت و بهیچ وسیله‌ای نمیتوانست بخودش دلداری بدهد. در صورتیکه باین آسانی میشد مرد! او میخواست که بمیرد و بعد از چند ساعت، آب دریا تن او را مانند چیز بی مصرف کنار ساحل بیندازد و دو باره زمزمه افسونگر و غمناک خود را شروع بکند - قوه مرموزی او را بسوی این امواج که همه بد بختی‌ها را میشست و آرزوهای موهوم زندگی را با خودش میبرد میکشاند. صدای موجها بین گوشش زمزمه میکرد: «بیا... بیا...» آب تیره دریا او - را بسوی خودش میخواند. اما صدای دیگری باو میگفت: «تو پست هستی... تو جانی هستی... چرا برای نجات دوستت اقدامی نکردي؟»

این پیش آمد بقدری در خاطر شریف زنده بود که نه تنها جزئیات آنرا هنوز بیاد میآورد، بلکه در کیرو دار آن شرکت داشت. هر دفعه که ساعت مکب محسن نگاه میکرد و قایع گذشته جلوش نقش می‌بست. چون دو روز قبل از این پیش -

آمد، محسن ساعت مکب را باو داده بود که برای مرمت به ساعت ساز بدهد. اتفاقاً ساعت در جیب او مانده بود و هنوز هم آنرا مانند چیز مقدسی با خودش داشت. شریف بالاخره از مأموریت استعفا داد و به تهران برگشت. چندین بار جوابای زن و بچه محسن شد، ولی اثری از آنها بدست نیاورده و بمرور ایام این خاطرات از نظرش محو شده بود. اما ورود ناگهانی مجید تأثیر غریبی در او کرد و زندگی فویتر و درد ناکتری به این یاد بودها بخشید. حالا همزاد زنده رفیقش از کوشت و استخوان جلو او نشسته بود! کی میدانست، شاید خود او بود. چون پیری محسن را که ندیده بوده. در همین سن و با همین قیافه و اندام رفیقش ناگهان از نظر او ناپدید شد. شریف پی - برد که محسن نمرده بود، بلکه روح او در جسم این جوان حلول کرده بود - شاید این دلیل و برکة زندگی جاودان بود، شاید همان چیزی را که زندگی جاودانی میگفتند مبداء خود را از همین تولید مثل گرفته بود. - پس از این قرار محسن نمرده بود، در صورتیکه او تا ابد میمیرد، چون از خودش بچه نکذاشته بود! - در عین حال شادی عمیقی باو دست داد که بکلی نیست و نابود خواهد شد. - عقربک ساعت مکب دقایق او را که بسوی نیستی میرفت میشمرد.

• • • • • • • • • • • • • • • • • • • •

شریف در رختخواب غلت میزد، با فکر محسن بخواب

رفت و هنوز تاریک و روشن بود که با فکر مجید از خواب پرید . خمیازه کشید ، حس کرد که خسته و کوفته است . دهنش بد مزه بود . بلند شد جلو آئینه نگاهی بصورت خود انداخت . پای چشمها یش خیز داشت ، چین های صورتش عمیق نر شده بود ، موها یش زولیده بود و یک رُک از کشاله ران تا پشت کمرش تیر میکشید ، بعد رفت با احتیاط از لای درز در اطاق مهمانخانه به نخت مجید نگاه کرد . یک تکه از روشنائی پنجره روی صورت او افتاده بود . صورتش حالت بیچگانه داشت و لپهایش کل انداخته بود و دانه های عرق روی پیشانی او میدرخشید . دستش را با مشت گره کرده از زیر شمد بیرون آورده بود . بنظرش مجید یک وجود روحانی و قابل ستایش جلوه کرد .

بعادت هر روز ، شریف زیر درخت بیس کنار استخر ، پهلوی بساط ناشتا نشسته بود و سیگار میکشید ، که مجید آمد پای چاشت نشست . بعد از سلام و تعارف ، شریف برای اینکه موضوع صحبتی پیدا بکند ، از او پرسید که ساعت دارد یا نه . پس از جواب منفی مجید ، شریف دست کرد ساعت مکبی که یکبار به پدرش بخشیده بود ، در آورد و گفت . : این امانتی است که از پدرتان پیش من مانده بود . «

مجید ساعت را گرفت . نگاه سر سر کی بآن انداخت . مثل اینکه جانور عجیبی را دیده باشد ، خوشحالی بچگانه اما گزرنده ای در چشمها یش درخشید . بعد ساعت را در جیش گذاشت

بی آنکه اظهار تشکر بکند. شریف زیر چشمی او را میباید. در این لحظه او با یاد بودهای ایام جوانیش زندگی میکرد. و جزئیات یاد بودهای دنیای کمشده‌ای که مانند خواب با پدر مجید گذرانیده بود جلو چشمش مجسم شده بود. از تمام حرکات مجید حتی طرز نان خوردن او انعکاسی از پدرش جستجو میکرد. و مجید که نسخه ثانی پدرش بود کاملاً آرزوی شریف را بر می‌آورد. بعد دست کرد با احتیاط عکسی را از بغلش در آورد بدلست مجید داد و گفت: «این عکس فوری را با مرحوم پدرتان در کاردن پارتی برداشت. آنوقت من هنوز حصبه نگرفته بودم که موهای سرم بریزد!»

مجید نگاهی از روی بی میلی عکس انداخت، کوئی عکس بیگانه‌ای را دیده است و بزمین گذاشت. بعد نگاه کیجی بصورت شریف کرد، انگاری تا این موقع ملتافت طاسی سرشریف نشده بود شریف عکس را برداشت و بلند شد و با مجید به اداره رفتند.

• •

دو هفته زندگی افسون آمیز شریف بطول انجامید و او با پشت کار خستگی ناپذیر مجید را به ریزه کاریهای اداره و رموز محاسبات آشنا کرد. بهمین علت مجید طرف توجه سایر اعضای اداره شد. در زندگی اداری و داخلی شریف نیز تغییرات کلی حاصل شده بود. پشت میز اداره بکارها بیشتر رسیدگی و دقت

میکرد . هر هفته که به سرکشی دهات اطراف آباده میرفت مجید را بعنوان منشی مخصوص همراه خودش میبرد . در خانه از غلامرضا ایرادات بنی اسرائیلی نمیگرفت . وسوس تعبیزی از سرش افتاده بود و در هر کیلاسی آب میخورد . بنظر میآمد که شریف دوباره با زندگی آشتی کرده . غذا را با اشتها میخورد ، چشم - هایش برق افتاده بود . زیرا زندگی گمشده خود را از نو بدبست آورده بود ، آنهم در موقعیکه زندگی او را محکوم کرده بود ! شبها مجید لاابالیانه و بی تکلیف میآمد دم بساط فور می - نشست ، با شریف تخته نرد میزد یا صحبتیهای دری وری میکرد ، و همیشه پیش از اینکه برود بخوابد شریف پیشانی او را پدرانه میپرسید . یک نوع حالت پر کیف ، یک جور عشق عمیق و معجهول در زندگی یک نواخت ، ساکت ، تنها و سرد شریف پیدا شده بود که ظاهرآ هیچ ربطی با عوالم شهوانی نداشت ، یک جور اطمینان ، بیطرفری ، سیری و استغنای طبع در خودش حس میکرد و در عین حال احساس پرستش مبهم و فداکاری پدرانهای نسبت بمجید آشکار مینمود . او وظیفه خودش میدانست که از مجید سرپرستی بکند ، مواطبه اخلاق و رفتارش باشد . آیا مجید جای بچه خود او نبود ! آیا ممکن بود که شریف بچه خودش را تا این اندازه دوست داشته باشد ؟

oooooooooooooo

یکروز گرم تابستانی که آسمان از ابرهای تیره پوشیده

شده بود، در اداره مالیه کار فوق العاده‌ای پیش آمد کرد. - از یک طرف مقتضی تحدید ترماک از مرکز رسیده بود و از طرف دیگر کمیسیونهای اداری مانع شد که شریف ظهر بخانه برود. ناهار را در اداره خورد و غلامرضا با تردستی مخصوصی در اطاق آبدار خانه اداره بساط فور را بر پا کرد. شریف بعجله مشغول رسیدگی کارهای اداری شدو یکی دو بار مجید را احضار کرد ولی مجید باداره نیامده بود.

ها کرگ و میش بود که غلامرضا هراسان باداره آمد و بзор وارد اطاق کمیسیون شد. قیافه او باندازه‌ای گرفته بود که شریف یکه خورد، از پشت میز بلند شد و بعجله پرسید:

«مگر چی شده؟»

«آقا . . . آقای مجید خان تو استخر خفه شده . . . من وقتی که ظهر بخانه برگشتم، دیدم در از پشت بسته . . . چند ساعت انتظار کشیدم، بعد از خانه همساده وارد شدم، دیدم نعش آقای مجید خان روی آب آمده . . .

شریف آب دهنش را فرو داد. خرخره‌اش حرکت کرد و دو باره سر جای اولش قرار گرفت. بعد با صدای خفه‌ای گفت:

«پس دکتر . . . دکتر را خبر نکرده؟.»

«آقا، کار از کار گذشته، تنش سرد شده. روی آب آمده بود. نعش را برم در ایوان گذاشتم! . . .»

طعم تلخ مزه‌ای در دهن شریف پیچیده، با گامهای سنگین

از اطاق کمیسیون بیرون رفت. هوا خفه و تاریک بود، باران ریزی میبارید. عطر مست کننده زمین و بوی برگهای شسته در این اول شب تابستانی در هوا پراکنده شده بود. شریف از چند کوچه گذشت. غلامرضا ساکت مثل سایه دنبال او میرفت. در خانه‌اش چهار طاق باز بود، چراغ توری در ایوان میسوخت. نعش مجید را در ایوان گذاشته بودند، رویش یک شمشاد سفید کشیده شده بود. زلفهای خیس او از زیر آن پیدا بود و بنظر میآمد که قد کشیده است.

شریف پای ایوان زیر باران ایستاد، ناگهان نگاهش به استخر افتاد که روشن قطراهای باران جلوی روشنانی چراغ چشمک میزدند. نگاه او وحشت زده و تهی بود، این استخر که آنقدر دقایق آرامش و کیف خود را در کنارش گذرانیده بود! یکمرتبه سر تا سر زندگیش درین شهر، میز اداره، بساط فور، درخت بید، یک دست آموز و تفریحاتش همه محدود و پست و مسخره آمیز جلوه کرد. حس کرد که بعد ازین زندگی درین خانه برایش تحمل ناپذیر است، به آب سیاه و عمیق استخر که مثل آب دریا بود خیره شد. بنظرش آب استخر یک گوی بلورین آمد - اما این هیکل انسانی که درین گوی دست و پا میزد که بود؟ درین گوی او مجید را میدید که بازوهای لاغر سفید خود را که رگهای آبی داشت در آن تکان میداد و باو میگفت: «بیا... بیا!... چه جانگداز بود! پرده تاریکی

جلو چشم شریف پائین آمد. از همان راهی که آمده بود، با قدمهای کشاد و بی اعتنا برگشت.

دستها را به پشت زد، زیر باران از در خانه بیرون رفت همان حالتی که در موقع مرگ محسن حس کرده بود، دوباره در او پیدا شد. با خودش تکرار میکرد: « باید این اتفاق افتاده باشد ! » جلو چشمش سیاهی میرفت، باران قندتر شده بود، اما او ملتفت نبود. منظره های دور دست مازندران محو و پاک شده مثل اینکه از پشت شیشه کدر همه چیز را می بیند، جلو چشمش نقش بسته بود و صدائی بینخ گوشش زمزمه میکرد: « تو رذل هستی ... توجانی هستی ! ... »

این جمله را سابق برین در خواب عمیقی شنیده بود. او با تصمیم گنجی از منزلش خارج شده بود که دیگر به آنجا بر نگردد. حس میکرد در دنیای موهومی زندگی میکند و کمترین ارتباطی با قضایای گذشته و کنونی ندارد. از همه این پیش آمدها دور و برکنار بود ! باران دور او تار تنیده بود، او میان این تارهای نازک شده خیس بود و دانه های باران مثل جانور های لزجی بود که این تارها را میگرفند و پائین می آمدند. شریف مانند یک سایه سرگردان در کوچه های خلوت و نمناک زیر باران میگذشت و دور میشد ...

کاتیا

چند شب بود مرتبأً مهندس اتریشی که اخیراً بمن معرفی شده بود ، در کافه سرمیز ما میآمد . اغلب من با یکی دو نفر از رفقا نشسته بودیم ، او میآمد اجازه میخواست ، کنار میز ما مینشست و کاهی هم معنی لغات فارسی را از ما میپرسید . چون میخواست زبان فارسی را یاد بگیرد . - از آنجاییکه چندین زبان خارجه میدانست ، مخصوصاً زبان ترکی را که ادعا میکرد از زبان مادری خودش بهتر بلد است ، لذا یاد کرften فارسی برایش چندان دشوار نبود .

ظاهرأً مردی بود چهار شانه با قیافه جدی ، سر بزرگ و چشمهاي آبي تيره ، مثل اينکه رنگ رود دانوب در چشمهايش منعکس شده بود . صورت پرخون سرخ داشت و موهاي خاکستری دور پيشاني بلند و برآمده او روئиде بود و از طرز حرکات سنگين و هيكل ورزشكارش قوت وسلامتی تراوش میکرد .

اما ساختمان او با حالت انده و کرفتگی که در چشمهاش دیده میشد متناقض بنظر میآمد. تقریباً در حدود چهل سال یا بیشتر از سنش میگذشت. ولی رویهم رفته جوانتر نمود می‌کرد. همیشه جدی و آرام بود مثل اینکه زندگی بی‌غدغه‌ای را طی کرده و جای زخمی گوشة چشم راست او دیده می‌شد که من کمان می‌کرم بواسطه شغل مهندسی و راه سازی در انر انفجار سنگ یا کوه گوشة چشم او زخم برداشته است.

او علاقه مخصوصی نسبت به ادبیات ظاهر میکرد و بقول خودش یک حالت و یا شخصیت دوگانه در او وجود داشت، که روزها مبدل به مهندسی میشد و سروکارش با فورمولهای ریاضی بود و شبها شاعر میشد و یا بوسیله بازی شطرنج وقت خود را میگذرانید.

یکشب من تنها سر میز نشسته بودم، دیدم، مهندس اتریشی آمد اجازه خواست و سر میز من نشست، از قضا درین شب تنها ماندیم و از رفقاکسی بسراغمان نیامد، مدتی بموسیقی گوش کردیم بی‌آنکه حرفی بین ما رد و بدل بشود. ناگهان ارکستر «استنکارازین» یک آواز روسی معروف را شروع کرد. در اینوقت من یک حالت درد آمیخته با کیف در چشمها و صورت او دیدم. مثل اینکه او هم باین نکته برخورد و یا احتیاج بدرد دل پیدا کرد. بحالت بی‌اعتنای گفت: «میدانید، من یک یادگار فراموش نشدنی با این موزیک دارم. یادگاری که مربوط

بیک زن و بیک حالت مخصوص افسوسهای جوانی من میشود!»

«ولی این ساز روی است.»

«بله میدالم، من یکدوره زندگی اسارت در روسیه بسر

بردهام.»

«شاید در موقع جنگ بین المللی ۱۹۱۴ اسیر شده‌اید.»

«بله، از همان ابتدای جنگ، من در فرونت صربستان بودم،

بعد در جنگ با روسها اسیر شدم. میدانید زندگی اسارت چندان کوارا نیست.»

«واضح است، آنهم اسارت در سیبری! آیا شما کتاب

«یاد بود خانه مرد کان»، تأثیف دوستویوفسکی را خوانده‌اید؟»

«بله خوانده‌ام، ولی کاملاً به آن ترتیب نبود. چونکه

ما بعنوان اسیر جنگی بودیم و تا اندازه‌ای آزادی داشتیم، در

صورتیکه او با موزیکها در زندان بوده. ولی میان ما پروفسور-

ها، نقاشها، شیمی‌دانها، سنکتراسها، پیرایشگرها، جراحها،

موسیقی‌دانها، شعراء و نویسندهای کان بودند. پایی چشم مرا که در

جنگ کلوله خورده بود در همانجا عمل کردند.»

«در اینصورت بشما خیلی سخت نمیگذشته.»

«مقصودتان از سختی چیست؟ واضح است، در ابتدای

ملحظه‌ما را میکردند. راستش را میخواهید، در اوایل ما تا

اندازه‌ای از وضع خودمان راضی بودیم. اگرچه تمام روز را محبوس

بودیم، ولی در اردوی خودمان آزادی داشتیم. تآفر درست کرد

بودیم . آلونکهائی برای خودمان ساخته بودیم . بعلاوه بهر افسری از قرار ۲۵ روبل در ماه پول جیبی میدادند و در آنوقت در سیبری فراوانی و ارزانی بود . باندازه کافی خوراک داشتیم ، اگر چه اغلب پول جیبی ما را نمیپرداختند . و بعد هم میدانید ما اجازه ندادشیم خارج بشویم . تصور بکنید که ما مجبور بودیم سالها حبس باشیم . من خسته و کسل شده بودم و تمام روز را بخواندن کتاب میگذرانیدم ، چندی که گذشت ، یعنی شش ماه بعد وقتی که اسرای ترک بما ملحق شدند ، من برای آموختن زبان ترکی با آنها طرح دوستی ریختم ، در این اوان با یک جوان عرب آشنا شدم که اسمش عارف بن عارف از اهل اورشلیم بود . شروع به تحصیل کردم و در مدت کمی زبان ترکی را یاد گرفتم . بطوریکه بزبان ترکی کنفرانس میدادم . چون بین ما محصلینی بودند که تحصیلات خودشان را تمام نکرده بودند ، بما اجازه دادند که درس بدھیم . در اینصورت درسها و کنفرانسها دایر شد . نمایش نآتر میدادیم و زنهای روسی از خارج بهترین تزئین و لباس و لوازم دیگر را برایمان میفرستادند . اغلب یک چیز عالی از آب در میآمد ، بطوریکه از خارج بتماشای نمایشهای ما میآمدند .

« پس برای خودتان یک جور زندگی مخصوصی داشتهاید »
 « شما گمان میکنید ! من فقط قسمت خویش را شرح دادم .
 شما فراموش میکنید که ما در یک اردو حبس بودیم که روی

نپه واقع شده بود و بمسافت دو کیلومتر با شهر کراسنویارسک فاصله داشت. اطراف اردو سیم خار دار کشیده بودند و تیرهای بطول شش متر بزمین کوبیده شده بود و فاصله بفاصله باروهائی بود که پاسبانان تفنگ بدست کشیک میدادند. ولی من از آلونک خودم بیرون نمیآمدم و همه وقت خواندن کتاب میشد و یا کنفرانس‌های خودم را تمیه می‌کردم. تنها چیزی که بمن دلداری میداد این بود که میدیدم این همه اشخاص تحصیل کرده صنعتگر دیگر، همه جوان و خوشبخت یا پیرو بدبخت با سرنوشت من شریک بودند.

«اما شما فراموش می‌کنید که از خطر جنگ، ترانشه، صدای شلیک، گاز خفه‌کننده و مرگ دائمی که جلو چشمتان بوده محفوظ بوده‌اید؟»

«کفتم شما از وضع ما خبر ندارید، فقط روزی دو ساعت ما حق تفریح و گردش داشتیم - لباسها به تنمان چین خوردده بود و چرک شده بود، لباس زیر نداشتیم. زمستان هوا ۴۰ یا ۵۰ درجه زیر صفر بود و تابستان در ۳۰ درجه حرارت ما مثل حیوانات چهار پا در آغل حبس بودیم. بعلاوه حريق، ناخوشیهای مسری و وقایع وحشت انگیزی که رخ میداد، همه اینها بدتر از جنگ بود. کاهی از میان ما یکی دیوانه میشد، یکشنبه من با رفقا ورق بازی میکردم، یکی از رفقا تبر بدoush وارد شد و چنان ضربت شدیدی روی میز زد که همه مان از جا جستیم و اگر

تبر را از دستش نگرفته بودند همه مان را تکه پاره کرده بود. یکنفر از اهالی مجار دیوانه شده بود. ادای سکه را در میآورد، دائم پارس می‌کرد و اسباب سرگرمی ماشه بود، بزرگترین چیزی که بمن تسلیت میداد وجود رفیق عربم عارف بود، او همیشه زنده دل و بهمه چیز بی‌علاقه بود، حضورش تولید شادی میکرد. گذشته از این من یادگارهای ایام اسارت خودم را با عارف در یک روزنامه و من باعنوان: «کاتیا» چاپ کرده‌ام. خیلی مفصل است نمیتوانم شرح بدهم.

« به چه مناسبت کاتیا؟ »

« درست است، میخواستم راجع باو صحبت بکنم، از موضوع پرت شدم. او برای من اولین زن و آخرین زن بود و یک تأثیر فراموش نشدنی در من گذاشت. میدانید همیشه زن باید بطرف من بیاید و هرگز من بطرف زن نمیروم. - چون اگر من جلو زن بروم اینطور حس میکنم که آن زن برای خاطر من خودش را تسلیم نکرده، ولی برای پول یا زبان بازی و یا یک علت دیگری که خارج از من بوده است. احساس یک چیز ساختگی و مصنوعی را میکنم. اما درصورتیکه اولین بار زن بطرف من بیاید، او را میپرسم. حکایتی که میروم نقل بکنم یکی از این پیش آمد هاست. این تنها یاد بود عاشقانهای است که هرگز فراموش نخواهم کرد. گرجه ۱۸ و یا ۲۰ سال از آن میگذرد، اما همیشه جلو چشم مجسم است.

« همانوقتیکه ما نزدیک کراسنوبارسک اسیر بودیم ، بعد از آشنائی من با جوانان عرب که یک جور دوستی حقیقتاً برادرانه و جدائی ناپذیر ما را بهم مربوط میکرد ، هر دو مان در یک آلونک منزل داشتیم و تمام وقتمن صرف تحصیل زبان و یا بازی ورق میشد من باو آلمانی میآموختم و او در عوض بمن زبان عربی یاد میداد . یادم است یکشب ما چراغ نداشتیم ، توی دوات روغن ریختیم و با تریشته پیراهن خودمان فتیله درست کردیم و در دو شنای این چراغ کار میکردیم . در همین وقت من زبان ترکی را تکمیل میکردم و از راه چین ، از سوئد و نروژ و دانمارک کتاب وارد میکردیم . عارف جوان خوشگلی بود که موهای سیاه تابدار داشت و همیشه شاد و خندان و لابالی بود .

« بهر حال در ۱۹۱۷ اسرای عرب را احضار کردند . برای اینکه از فرکها جدا بشوند . رفیق عربم را ازمن جدا کردند . باو پول دادند و او را فرستادند در شهر کراسنوبارسک تا اینکه وسایل حرکتش را فراهم بکنند . ترکها مرا سرزنش میکردند و میکفتند : « بین رفیق تو از ما جدا شد برای اینکه برضد ما جنگ بکند ! » ولی عارف از آنجائیکه خوشگل بود و صورت شرقی داشت در شهر کراسنوبارسک طرف توجه دخترها گردید و مشغول عیش و نوش شد . کاهی هم بسراح ما میآمد . یک روز من با آن وضع کثیف مشغول خواندن بودم ، یک مرتبه در باز شد و دیدم یک دختر جوان خوشگل وارد اطاقم شد . من سر

جای خودم خشک شده بودم و مات بسر تا پای دختر نگاه می‌کردم و او بنظرم یک فرشته یا موجود خیالی آمد. سه‌چهار سال میگذشت که با آن وضع کثیف، زندگی مرگبار، ریشی که مثل ریش راسپوتین تا روی سینه‌ام خزیده بود و لباسی که بتنم چسبیده بود، در میان کتاب و کاغذ پاره‌ها بسر میبردم. حضور یک دختر ترو تمیز خوشکل در مزبله من باور نکردنی بود. آن دختر زبان آلمانی هم میدانست و با من شروع بحروف زدن کرد ولی من بطوری ذوق زده شده بودم که نمی‌توانستم جوابش را بدهم. پشت سر او در باز شد و رفیق عارف وارد شد و خنده‌ید من فهمیدم برای متعجب کردن من اینکار را کرده بود و مخصوصاً او را آورده بود تامعاشوقه خودش را بمن نشان بدهد. این کار را از راه بدرجنسی نکرده بود که دل مرا بسوژاند، فقط برای تفریح و شوختی کرده بود. چون من کاملاً از روحیه او اطلاع داشتم، عارف بمن گفت: « بیا برویم شهر، من برایت اجازه می‌کیرم ». بعد از چند سال اولین بار بود که من شهر میرفتم. بالاخره با عارف و کاتیا که اجازه‌مرا گرفت، بطرف شهر روانه شدیم، در جاده برفها کم کم آب می‌شد و بهار شروع شده بود، نمیتوانید تصور بکنید که من چه حالی داشتم ! از کنار رودخانه ینی‌شی رد می‌شدیم، من از شادی در پوست خودم نمی‌گنجیدم و بکلی محو جمال آن دختر شده بودم، تمام راه را دختر از هر در با من صحبت می‌کرد، من مثل مرده‌ای که

پس از سالیان دراز سر از قبر در آورده و در دنیای درخشانی متولد شده ، جرأت حرف زدن با او را نداشتم و نمیتوانستم جوابش را بدهم تا اینکه بالاخره وارد شهر شدیم و ما را در اطاقی برداشتم که در آن چراغ برق ، میز با رومیزی سفید ، صندلی و تختخواب بود . من مثل دهاتیها بدرود دیوار نگاه میکردم و از خودم پرسیدم : « آنچه میبینم به بیداری است یا به خواب ؟ » من و عارف کنار میز نشستیم ؛ دختر برایمان چائی آورد ، بعد با من شروع بحروف زدن کرد ، از آن دختر های مجلس گرم کن و کار بر و حراف بود . بعد فهمیدم که دختر نیست ' شوهر او در جنگ کشته شده بود و یک بچه کوچک هم داشت . در خانه آنها یک مهندس و زنش هم بودند و این زن که با زن مهندس آشنایی داشت ، با هم زندگی میکردند . گویا اطاق را از او کرایه کرده بود . شب را در آنجا گذرانیدیم ، یک شبی که هرگز تصورش را نمیتوانستم بگنم من برای آن زن جوان عشق نداشتم ، اصلا جرأت نمیکردم این فکر را بخودم راه بدهم ، او را میپرسیدم . او برای من از کوشت و استخوان نبود ، یک فرشته بود ، فرشته نجات که زندگی تاریک و بی - معنی و یکنواخت مرا یک لحظه روشن کرده بود . من نمی - توانستم با او حرف بزنم و یا دستش را بیوسم .

« صبح برگشتم ولی با چه حالی ! همینقدر میدانم که زندگی در زندان برایم تحمل ناپذیر شده بود . نه میتوانستم

بخوابم و نه بنویسم و نه کار بکنم . از دو کنفرانس هفتگی خودم بعدر ناخوشی کناره گیری کردم . بعد از این پیش آمد همه چیز بنظرم یک معنی مبهم و مجهول بخودش گرفته بود ، مثل اینکه همه این وقایع را در خواب دیده بودم . دو سه هفته گذشت ، یک کاغذ از کاتیا برایم آمد .

« بچه وسیله مبادله کاغذ میکردید ؟ »

« زیر یکی از تیرها را که دور از چشم انداز پاسبانان بود ، محبوسین کنده بودند و ته تیر را بریده بودیم بطوری که برداشته و گذاشته میشد . هر روز بنوبت یکی از ما بطور قاجاق میرفت و برای دیگران چیزهایی که احتیاج داشتند میخرید و میآورد ، کاغذها را هم او میرسانید . باری در کاغذ خودش نوشته بود دوشنبه که روز شنای ما بود من از کنار رودخانه بروم و او به ملاقات من خواهد آمد . کویا عارف برایش گفته بود ما هفته‌ای دو روز حق شنا داشتیم . البته چون این زن خوشگل و خوش صحبت بود میتوانست اجازه ورود به منطقه ممنوع را بدست بیاورد . اما رابطه داشتن با محبوسین برایش تعریفی نداشت از این جهت این راه بنظرش رسیده بود . باری روز دوشنبه موقعی که ما را از کنار رودخانه میبردند من با ترس و لرز بمحلی که قرار گذاشته بود رفتم . همینکه قدری از میان بیشه گذشتم کاتیا را دیدم . با هم رفتیم کنار رودخانه نشستیم ، جنگل سبز و آبوه دور ما را گرفته بود . او باز شروع بصحبت کرد ، من

فقط دست او را در دستم گرفتم و بوسیدم ، کاتیا طاقت نیاورد و خودش را در آغوش من انداخت ، او خودش را تسلیم کرد ، در صورتیکه من هیچوقت تصویرش را بخودم راه نداده بودم ، چون او برای من یک موجود مقدس دست نزدنی بود !

« از آنروز بعد زندگی محبس بیش از پیش برایم سخت و ناگوار شد . سه چهار بار همین کار را تکرار کردیم و در روزهای شنا من دزدکی از او ملاقات می کردم ، تا اینکه یک هفته از او بی خبر ماندم . بعد کاغذ دیگری از او رسید و نوشته بود نوبت دیگر که بشنا می رویم او می آید و لباس مبدل برایم می آورد . — من به رفقايم اطلاع دادم که ممکن است چند شب غیبت بکنم و از آنها خواهش کردم که بجای من امضاء بکنند . از موقع سرشماری که چهار بچهار درمحوطه حیاط میاپسادیم و یکنفر مها را میشمرد قوسی نداشتیم . چونکه این تنها موقع تفریح ما بود و همیشه عده‌ای جا بجا میشدند ، بطوری که سر - شماری دقیق هیچوقت صورت نمیگرفت . بهر حال روز موعود ، کنار رودخانه باو برخوردم دیدم برایم یکدست لباس بلند چرکس و یک کلاه پوستی آورده لباس را پوشیدم و کلاه را بسر گذاشتمن و راه افتادیم .

« از ساخلو محبوسین تا شهر دو ساعت راه بود . در بین راه اگر کسی بما برمی خورد ، کاتیا با من روسی حرف میزد . ولی من هیچ جوابش را نمیدادم فقط کاهی می گفتم : « اسپاسیبو » .

بالاخره رقیم بخانه اش . تا صبح در اطاق او بودم . فرداش با خانواده مهندس روسی و زن و بچه اش بقصد گردش در کوه ها حرکت کردیم ، سه روز گردش ما طول کشید در کوه « سه ستون » که قله آن بشکل سه شقه در آمده بود رقیم و در جنگل فزدیک آنجا چادر زدیم و آتش کردیم . در این محل مثل یک دنیای دور و کمشده دور از مردم و هیاهوی آنها بودیم . خوراکهای خوب می خوردیم و مشروب خوب می نوشیدیم و از لای شاخه درختها ستاره ها را تماشا می کردیم . نسیم ملايم و جان - بخشی میوزید . کاتیا شروع بخواندن کرد ، آواز : « کشتیبانان ولگا » و « استنکارازین » را با صدای افسونگری می خواند و مهندس روسی با صدای بم باو جواب میداد . صدای کاتیا مثل زنگهای کلیسا در کوشم صدا می کرد من بجای خودم مانده بودم ، اولین بار بود که این آواز آسمانی را می شنیدم . از شدت کیف و لذت بخود میلرزیدم و حس میکردم که بدون کاتیا نمی توانستم زندگی بکنم .

« این شب تأثیری در زندگی من گذاشت ، تلخی گوارانی حس کردم که حاضر بودم همان ساعت زندگی من قطع بشود و اگر مرده بودم تا ابد روح من شاد بود . بالاخره بر کشتم هر گز فراموش نمیشدود ، صبح که بیدار شدم ، کاتیا سماور را آتش کرده بود برایم چائی میریخت که در باز شد و عارف وارد شد . من سرجایم خشکم زد ، او هیچ نکفت فقط نکاهی به کاتیا

کرد و نگاهی بمن انداخت، بعد در را بست و رفت. من از کانیا پرسیدم: «مگر چه شده؟» او گفت: بچه است، ولش کن، او با همه دخترها راه دارد، من از اینجور جوانها خوش نمی‌آید. بدر کک! او کسی است که سر را هش گلها را می‌چیند، بو می‌کند و دور می‌اندازد!

«رفیقم رفت و دیگر از آن ببعد هر چه جویا شدم اثرش را نیافتم.



تحت ابو نصر

سال دوم بود که کاوش « متروپولیتین میوزیوم شیکاگو »^۱ نزدیک شیراز ، بالای تپه « تخت ابو نصر » کاوش های علمی می کرد . ولی بغیر از قبرهای تنگ و ترش که اغلب استخوان چندین نفر در آنها یافت می شد ، کوزه های قرمز ، بلونی ، سرپوشهای برونزی ، پیکان های سه پهلو ، گوشواره ، انگشتر ، گردان بندهای مهره ای ، النگو ، خنجر ، سکه اسکندر و هرالکلیوس و یک شمعدان بزرگ سه پایه چیز قابل توجهی پیدا نکرده بود .

دکتر وارنر Warner که متخصص آرکئولوژی و زبانهای مرده بود بیهوده سعی می کرد از روی مهره های استوانه ای که خطوط میخی و اشکار انسان و یا حیوانات را داشت و با علامات ظروف سفالی تحقیقات تاریخی بکند ، گورست Gorst و فریمن Freeman که همکارانش بودند ، بالباس زرد و چروک خوردۀ ،

1 - Metropolitan Museum , Chicago.

بازوهای لخت و ساقهای برهنه که زیرتابش آفتاب سوخته شده بود کلاه کتانی بسر و دوسیه زیر بغل، از صبح تا شام مشغول راهنمائی کارگران، یاد داشت، عکس برداری و کاوش بودند ولیکن پیوسته به کلکسیون تیله شکسته افزوده میشد. بطوریکه کم کم هرسه نفر دلسرب شده و تصمیم گرفته بودند که تا آخر سال را کجدار و مریز نموده، سال آینده به حفریات خاتمه بدهند.

کویا میسیون ابتدا گول دروازه و سنگهای تخت جمشیدی را خورد بود که باین محل حمل شده بود و فقط سر در آن از سنگ سیاه برپا بود در صورتیکه چندین تخته سنگ دیگر از همان جنس که عبارت بود از بدنه و جرز بدون ترتیب روی زمین افتاده بود و حتی شکسته یکی ازین سنگها جزو مصالح ساختمان بکار رفته بود. و آثار یک رج پله از زیرخاک درآمده بود که از تپه بپائین می‌رفت.

دکتر وارنر در اطاقهای روی تپه مقابل تمام روز مشغول مطالعه و مرتب کردن اشیاء پیدا شده بود. – این اطاقها عبارت بود از یک انبار، یک آشپزخانه و روشوئی، یک تالار بزرگ که جلو ایوان بود و برای مطالعه و ناهار خوری و نشیمن تخصیص داده بودند. اطاق دست چپ تالار برای خواب تعیین شده بود. کماشته آنها قاسم که هم شوفر و هم نوکر آنها بود، اغلب برای خرید آذوقه و برف^۱ بشیراز می‌رفت. چون آبادیهای

۱- در شیراز بجای بخ در تابستان برف معرف می‌شود که از «کوه برفی» می‌آورند.

نژدیک مانند : « امامزاده دست خضر » و « برم دلک » و یک قلعه دهانی که سر راه بود ، مایحتاج زندگی محدود و باندازه کافی بهم نمیرسید .

برم دلک محل نسبتاً با صفائی بود و هوای معتمد داشت ، از این رو در تابستان تفریحگاه اهالی شیراز بود . مرد با دم و دستگاه میرفتند و یکی دو شب در آنجا بسر میبردند . دکتر وارنر و همکارانش نیز هر وقت دست از کار میکشیدند ، بقصد کردش به برم دلک میرفتند و یا در تالار وقت خود را بیازی شطرنج و خواندن میگذرانیدند .

ولی پس از کشف تابوت سیمویه ورق برگشت . مخصوصاً در زندگی دکتر وارنر تغییر کلی رخ داد . زیرا کشف این تابوت علاوه بر اینکه یکی از قطعات گرانبهای آرکثولوزی بشمار میرفت ، سند مهمی در برداشت که تمام وقت وارنر را بخود مشغول کرد .

• •

یکروز که فریمن با دستهای از کارکران در دامنه کوه مقابل مشغول کاوش بود علائمی کشف کرد و پس از کندو کو چندین تخته سنگ که با ساروج و گل محکم شده بود ، بالاخره به نقیبی سر در آورد که در کوه زده بودند . با حضور دکترووارنر و کورست تابوت سنگی بزرگی در میان سردا به کشف کردند که بشکل مکعب مستطیل از سنگ یک پارچه تراشیده شده بود .

بزحمت زیاد تابوت را حمل کردند و در اطاق خواب خود که
مجاور تالار بزرگ بود گذاشتند.

با دقت و احتیاط زیاد تخته سنگ در تابوت را برداشتند
کوشة تابوت، کالبد مومنائی مرد بلند بالاتری دیده میشد که چنین اتمه
نشسته و زانوهایش را بغل زده بود. سرش را پائین کرفته و خود
فولادین بسرداشت که دو رشته مروارید رویش بسته شده بود.
لباس زربفت گرانبهائی به تنش و یک گردنبند جواهر نشان دوی
سینه اش و قدارهای بکمرش بود. اما تمام لباس اندوده به روغن
مخصوصی بود و یارچه شفاف نازکی روی سرش افتاده بود.

وارنر با احتیاط هر چه تمامتر، پارچه نازک روی مو میانی را پس زد. کوشة حریری که جلو دهن مو میانی واقع شده بود جویده و مثل اینکه آلوده بخون خشک شده بود. کوشت صورت باستخوان چسبیده بود و چشمها یعنی بحالت وحشت انگیز می- درخشید. وارنر ملتفت شد دید یک لوله فلزی مانند دعا که بحلقة سیمی وصل شده بود روی سینه مو میانی بحالت موقت آویخته بود. دکتر وارنر لوله را از سیم جدا کرد، همینکه بازنمود دو ورق کاغذ پوستی از میانش بیرون آورد. که روی یکی از آنها بخط بهلوی نوشته شده بود و روی دیگری که کوچکتر بود خطوط هندسی و علامانی نقش شده بود. وارنر وظیفه خودش میدانست که قبل از جستجو و کاوش بیشتری در اشیاء تابوت ورقه را بخواهد.

تحقیقات و مطالعات دکتر وارنر چندین هفته بطول انجامید و در تمام این مدت بقدرتی شیفتۀ مطالعه شده بود که از خواب و خوراک افتاده بود. اغلب در اطاق تنها با خودش حرف میزد. و پیوسته پس از فراغت همکارانش، راجع به متن کاغذ پوستی با آنها مباحثه میکرد. و ما غرق در مطالعه کتابهای عجیب و غریب سحر و جادو بود که رفقایش از آنها سر در نمیآوردند و این روش او را حمل بر جنون میکردند.

یکروز طرف عصر، بعد از آنکه فریمن دست از کار کشید، با یکمشت تیله شکسته قمز رنگ که روی آنها خطوط چپ اندر راست فهومه‌ای سیر کشیده بود، وارد تالار شده تیله‌ها را روی میز بزرگ میان تالار که مملو بود از روزنامه، مجله و آلبوم عکس گذاشت. دکتر وارنر کنار لبش پیپ گذاشته بود و بحالت متفرک قدم میزد. نزدیک فریمن رفت و از او پرسید: «کورست کجاست؟».

«- رفته‌کردش، وانگهی یک‌هفته است بکلی عوض شده حق هم دارد، چون از ما جوانتر است. زیر آفتاب، زندگی یک نواخت، نداشتن تفریح، به او خیلی سخت میگذرد!

«- رفته شیراز؟

«- بله، روز یکشنبه با هم در برم دلک بودیم. - گویا موضوع زنی در میان باشد.

«- باید بهش تذکر بدهم که مواظب رفتار خودش باشد. هان، خونش بعوض آمده! اما فراموش کردم باو بگوییم، می-

خواستم امشب را دور هم باشیم . میدانید ؟ میخواهم امشب ساعت هشت و دفع تشریفاتی که در وصیت نامه دستور داده انجام بدهم . فریمن متعجب : « - کدام دستور ! همان دعاهاهی که میگفتید باید با شرایط مخصوصی خواند - و مرده زنده میشود ! « میدانم که تو دلت بمن میخندی . اشتباه نکنید ، من از شما بی اعتقاد ترم . ولی پیش خودم تصور میکنم این وصیت نامه ذنی است که شاید صدھا سال پیش در گور رفته و معتقد بوده که خون خودش را طعمه مومیائی کرده به امید اینکه روزی کاغذش خوانده بشود . میخواهم بگویم باین وسیله آرزو و خواهش ذنی برآورده میشود که نسبت باو مدیون هستیم ، مدیون حسادت او هستیم . برای ما چندان گران تمام نمیشود ، فقط دو جور بخور لازم است که قبلان تهیه کرده ام ، چند کل آتش و نیمساعت صرف انرژی . برای ما خرج دیگری ندارد . کی میداند ! .. ما هنوز با سارا پیشینیان پی نبرده ایم !

« - آیا مضحك نیست ؟ من مسئولیتی بعهده خودمان نمی - بینم که مطابق دستور عمل بکنیم . اگر این تابوت بغیر ما دست کس دیگر افتاده بود ، آیا خودش را مجبور به اجرای هوا و هوس این زن میدانست ؟

« بهمین جهت که دست ما افتاده ، من معتقدم باید مطابق وظیفه خودمان رفتار کنیم . (اشاره به تیله های ما قبل تاریخ) : شما گمان میکنید این تیله های ماقبل تاریخی که از روی آن مثلاً میشود حدس زد ، آدمیزاد احتمی در چهار پنج هزار سال

پیش که کنار این کوه چشمه بوده میزسته و در این کاسه آش میخورده علمی است، در صورتیکه هیچ رابطه مستقیمی بازندگی ما نداشته. اما وصیت نامه قابل توجهی که یک تراژدی انسانی و حسی در بر دارد، شما آنرا جزو خرافات میبیندارید؟ خیلی طبیعی است که آنجاییکه علوم متعارفی شکست میخورد بالبخند شکاک تلقی بشود. اگر مقصود علوم رسمی است که از آن پول در میآید، خیر این موضوع علمی نیست و فقط تفریحی است ابر عکس من این آزمایش را وظیفه شخصی خودمان میدانم، اعم از اینکه نتیجه بدهد یا ندهد.

» - دیروز میگفتند که همه مطالب وصیت نامه برای شما روشن نشده و هنوز اشکالاتی دارید.

» - فقط کلمه، یا یک جمله اش را درست نفهمیدم، باقیش ترجمه شده. ولی از آنجاییکه امشب شب چهارده ماه است و موافق با شرایط موقعیت نجومی است که در وصیت نامه قید شده، نمیتوانم این اقدام را بتأخیر بیندازم. اشتباہ چندان مهم نیست در آخر وصیتنامه مینویسد: پس از انجام مراسم «نیرنگ» یعنی عزایم، طلس را در «آخر» افکند. نه، جمله اینطور است «چگون دهنن تلتمن را بین آخر او کندت سیمویه اور آخیزت» یعنی چون این طلس را در آتش افکند سیمویه

(۱) ۱۴۲۳۶۰۵ لش نیز ۱۱۹۲۷ | ۱۲۶۴ دند ۵۰۰
سیمیویه ۱۴۰۰.

۱ - چگون این تلتمن را اندرآذرا فکند سیمویه اور آخیزد.

برخیزد. آیا مقصودش اینست که پس از انجام عزایم : آتش «افگند» یعنی فرو نشیند؟ یا آتش خاموش میشود، آنوقت باید منتظر بود که مومنانی برخیزد؟ شاید مقصودش طلسما است که خطوط هندسی دارد و روی کاغذ جدا گانه نوشته شده، باید پس از انجام نیرنگ *Incantation* آنرا در آتش انداخت، آنوقت سیمویه برمیخیزد. صبر کنید ترجمه وصیتنامه را که در جیبم است برایتان بخوانم.

دکتر وارنر رفت روی صندلی راحتی نشست، کاغذی از جیبش در آورد و شروع بخواندن کرد : « بنام یزدان ! من گواراندخت، دختر وندسپ مغ در عین حال خواهر پادشاه وزن سیمویه، مرزبان » برم دلک، شاه پسند و کاخ سپید » هستم. ده سال زناشوئی ما بطول انجامید بی آنکه بچهای از تخمه سیمویه بوجود آید. شوهرم طبق رسوم و دستور جاودان همسر دیگری اختیار کرد تا پسری بیاورد. ولی کوشش او بیهوده بود، چه بگواهی پزشکان او مقطوع النسل (اکار = بیکار) بود. اما سیمویه از راه هوسرانی و نه از راه انجام مقاصد دینی با زن جادوئی مشورت کرد و پس از بکار بردن داروهای بدختر پستی از روسپیان دل باخت. با وجود عهد و پیمانی که بین من واورفته بود که از تجدید زناشوئی چشم بپوشد، در تصمیم خود پاافشاری کرد. تمام وقت خود را در کاخ سپید با خورشید دختر روسپی بعيش و نوش میگذرانید. از کار و فرمانروائی خود دست کشید

و جلو خوردشید بمن توهین و تحقیر روا میداشت . بالاخره مراسم عروسی را فراهم آورد ، من بموجب شرطی که با سیمویه کرده بودم ، زنده‌بگور شدن را بتحمل رسوانی و خوار شدن ترجیح دادم و برای انتقام دست بدامن زن جادوئی شدم . همان شب که جشن عروسی سیمویه و خوردشید برپا بود ، اکسیر جادو گرد را در جام شراب ریخته باو خورانیدم و سیمویه در حالت موت کاذب (بوشاسب) افتاد .

« زن جادو ، وسیله دفع طلسم و زنده شدن سیمویه را در طلسم جدا کانه بمن داد . ولی من ترجیح دادم که با شوهرم زنده در گور بروم و خونم در قبر خواراک او بشود ، خون هرسه ما را در طی اقامت طویل زیر زمینی خود بمکد ، تا خفت همسری با خوردشید را بخود هموار بکند ! برای اینکه برادرم بداند که من بعهد خود وفا کرده ام ، طلسماً که دو باره او را زنده خواهد کرد در جوف وصیتناهه است .

« ای کسیکه این وصیتناهه را میخوانی ؟ بدان که سیمویه نمرده و در حالت « بوشاسب » موت کاذب است . مطابق دستور زن جادو مومنائی شده و بوسیله این طلسم زنده خواهد شد ، برای این کار باید در ماه شب چهارده بین تو و تابوت یک پرده فاصله باشد . بخوردان را بر افروخته در مندل (یونه) بگذارند و بوی خوش در آن بریزند و این کلمات را بیانگ ک بلند ادا کنند . (اینجا متن کلماتی است که به پازند نوشته شده ، گویا سریانی است . معنی آنها معلوم نیست و فقط باید خوانده شود . بهر-

حال دانستن معنی عزایم در مراسم جادو کری ضروری نیست.)
بعد ، چون طلسم را در آتش اندازند سیمویه بر میخیزد . «
همین مطلب اخیر را درست نفهمیدم اما چنانکه ملاحظه می کنید
همه دستور های لازم را داده است .

دکتر وارفر کنجکاوانه نگاهش را به صورت فریمن
دوخت و بعد وصیت نامه را تاکرد و در جیش گذاشت .

فریمن سرش را تکان داد: « قصه حسادت ابدی زن ! »
وارفر عینک خود را برداشت ، پاک کرد و دو باره گذاشت :

« - علاوه بر درام حسادت ، نکات مهمی برای من روشن
شده . او لا زندگی داخلی یک حاکم عیاش را در زمان ساسانیان
بر ما مکشوف میکند دیگر اینکه ناحیه تخت ابونصر را « برم
دلك » ، شاه پسند و کاخ سپید » مینامیده اند . دست خضر « باغ -
زندان » بوده (این مطلب را از روی اسناد دیگر پیدا کرده ام).
علاوه بر ما ثابت میشود که در زمان ساسانیان ازدواج
« خویتودس = خویشی دادن » یعنی زناشویی بین خویشان تزدیک
و همخون معمول بوده و یا لااقل نزد حکام و اشخاص با نفوذ
مرسوم بوده ولی چیزی که مهم است تا کنون ها نمیدانستیم که
در هر قبری چرا چندین استخوان مرده پیدا میشود اهالی اینجا
میگفتند که در قدیم وقتی کسی زیاد پیر میشده و کاری از او
بر نمیآمده ، جوانان او را با تشریفاتی بیرون شهر میبردند و
زنده بگورش میکردند تا او باین وسیله روی زمین اسباب ذحمت
دیگران نشود . - این اعتقاد نزد بعضی از طوایف افریقا هم با

تغییراتی وجود دارد . منهم تا کنون بهمین عقیده باقی بودم . ولی مطابق این سند معلوم میشود هر مردی که میمرده زنهاش را با او زنده چال میکرده اند تا در آن دلیا هدم او باشند . این اعتقاد در نزد ملل قدیم وجود داشته است .

« از طرف دیگر چنانکه همه مان ملاحظه کردیم ، دهن مومیائی آلوده بچیزی شبیه خون خشک شده است . طبق عقاید عامه اگر مرده‌ای کفن را بدندان بگیرد ، بین زندگان مرگ و میر میافتد . برای دفع بلا ، باید در قبرستانها کوش بکنند و بعد از آنکه مردۀ خونخوار را پیدا کردند ، سرش را بیک ضربت از تن جدا بکنند در متن کاغذ پوستی نوشته شده که : « خون ما خوراک مرده بشود . » حالا من نمیخواهم داخل در جزئیات عقاید عامه بشوم ، اما چیزی که مهم است ما در اینجا یک سند حقیقی و تاریخی در دست داریم . آیا سیمویه در حالت موت کاذب از خون زنهای خود تغذیه میکرده ؟ آیا این خوراک برای چندین صد سال یکنفر کافی است ؟ یا اینکه درین حالت پس از مدتی دیگر احتیاج به خوراک ندارند . من اعتقادی به - خرافات ندارم ولی در بی‌اعتقادی خودم هم متعصب نیستم ، فقط در عقاید آن زمان کنجدکاو شده‌ام . صرف نظر از موهومات و خرافات ، علوم امروزه باید هر حادثه حسی و هر فنomenی را از شاخ و برگهایی که به آن بسته‌اند مجزا کرده و در تحت مطالعه دقیق قرار دهد . ولی ...

درین بین گورست که به آهنگ والسی سوت میزد ،

سراسیمه وارد شد. یک سک قهقهه‌ای بزرگ هم دنبالش بود. کورست کلاه خود را روی میز پرتاب کرد و قاسم را صدا زد و دستور داد که شربت بیاورد.

دکتر وارنر دنباله حرف خود را بزید و نگاهی به فریمن کرد.

وارنر به کورست : « حالا با فریمن راجع بشما صحبت می‌کردیم. »

« لابد تعریفم را میکردد. »

وارنر : « قرار شد گوش شما را بکشم. »

« حرفهای فریمن را باور نکنید، او مثل اوتللو حسود است. فقط آدمد بشما مژده بدhem که پیش آمد خوبی شده، امشب هردو شما مهمان من هستید. »

دستی روی سر اینگا، سک قهقهه‌ای، کشید. وارنر پیپ خود را دوباره توتون ریخت و آتش زد و با تفتن مشغول کشیدن شد. قاسم سه کیلاس شربت آورد و جلو آنها گذاشت.

کورست از شربت چشید و گفت : « امشب هردو تان در برم دلک مهمان من هستید. سه تا خانم هم آنجا هستند. می‌خواهم یکشب مثل « شبهای عربی »^۱ بگذرانیم. مکر ما در مشرق زمین نیستیم ؟ تا حالا بجز آفتاب سوزانش که بکله ما تابیده و خاکش که توییای چشمان کرده‌ایم چیز دیگری عاید ما نشده. – اصلا از سکه ما میان استخوان مرده و اشیاء پوسیده

دنیای قدیم زندگی کرده‌ایم، حس زندگی در ما کشته شده، دکتر، شما زندگی غریبی برای خودتان اختیار کرده‌اید. تمام روز را در اطاق دم کرده زیر آفتاب مشغول مطالعه هستید. شبها خوابتان نمیبرد، اغلب بلند میشوید با خودتان حرف می‌زنید، تفریح و کردش را بخودتان حرام کرده‌اید و گرم کتاب شده‌اید. – باور بکنید. اینکارها آدم را زود پیر میکند!

وارنر: « از نصایح شما خیلی متشکرم. ولی متأسفم که امشب نمیتوانم دعوت شما را اجابت بکنم و در صورتیکه بحرف من گوش بدھید، بشما توصیه میکنم که امشب را با هم باشیم و بمن قدری کمک بکنید چون خیال دارم مطابق دستور وصیت نامه کوراندخت رفتار بکنم. امشب شب چهاردهم ماه است و تا یک ماه دیگر کار ما تمام میشود و باید گزارش خودمان را تهیه بکنیم، در صورتیکه برای تفریح وقت بسیار است.

کورست زد زیر خنده: « وصیت آن زن رندی که همه-مان را مسخره کرده؟ شوخدی میکنید. من گمان نمیکردم که کار باینجا بکشد. حالا جداً تصمیم گرفته‌اید که میمون پیر را زنده بکنید. شما تصور میکنید که جمعیت روی زمین کم است! میخواهید یکنفر دیگر را هم به آنها اضافه کنید! در اینصورت مجمع احضار ارواح نیویورک بما نشان خواهد داد!

هر سه نفر خنده‌یدند. کورست کفت: « پنج ماه است که توی این بیابان ما مثل سک جان میکنیم و بعد از کشف قابل توجه تابوت گمان میکنیم حالا حق داشته باشیم یک خورده تفریح

بکنیم . تصریر من است که بفکر شماها بودم ! با اتومبیل رفتمن شیراز ، سه تا خانم و دو نفر ساز زن را به اصرار آنها با خودم آوردم . چیزیکه غریب است ، کشف تابوت سر زبانها افتاده و این زنها گمان میکنند که ما کنج و جواهر زیادی پیدا کرده ایم . در هر صورت آن در بر م در دلک هستند . چادر زده‌اند و امشب را آنجا میمانند . هیچکس هم در آنجا نیست ، خاوت است ، آیا از آن شیشه‌های ویسکی باز هم مانده ؟ از حیث خوراک همه وسایل فراهم است ، قاسم را فرستادم همه چیزها را آماده کرده .

دکتر وارنر با قیافه جدی : « من مخالفم که با اتومبیل میسیون از این قبیل نفریحات بشود . نباید فراموش کرد که مسئولیت بزرگی بگردن ماست . اخلاق و رفتار ما را خیلی موازنگ هستند . در اینجور جاهای کوچک آدم آب بخورد همه میدانند ! – دو روز دیگر قاسم یا هر یک از کارگران ممکن است هزار جور حرف برای ما در بیاورند ، من مایل نیستم که رسوائی راه بیفتند . بشما توصیه میکنم که ایندفعه آخرین دفعه باشد . »

کورست : « مطمئن باشید هیچکس ما را ندیده . چون آنها بیرون شهر آمده بودند ، ولی چیزیکه قابل توجه است ، امشب ساز شرقی هم داریم . ساز زنها جهودند و فقط سازهای بومی را مینوازنند . شاید همان سازی است که در موقع آبادی این محل میزده اند ، وقتیکه سیمویه در املاک خودش زندگی

میکرده ! گیرم پیره میمون شما به تنهائی سه تازن داشته، در صورتیکه ماسه نفر هر کدام بیش از یک زن نخواهیم داشت... باور بکنید باید قدری هم میان زنده ها زندگی کرد اما قبل از شما میگوییم خورشید خانم که از همه کوچکتر است مال من خواهد بود. »

وارنر ناگهان متفسر : « خورشید خانم ؟ »
 گورست : بله ، خورشید خانم . دختر بلند بالائی است که چشمها تابدار ، صورت گرد و موهای سیاه دارد . از آن خوشگل‌های شرقی است . میدانید اول او مرا پسندیده و برایم کاغذ فرستاده (رویش را به فریمن کرد) . بادت هست دوز یکشنبه آن زنی که در برم دلک بمن اشاره میکرد ؟
 وارنر : « چه تصادفات غریبی ! زن آخر سیمویه هم اسمش خورشید بود »

گورست : « من گمان میکردم که شوخی میکنید ، اما حالا می‌بینم که این افسانه بکلی فکر شما را سخت بخود مشغول کرده . آیا حقیقت تصور میکنید که اسکلت جان میگیرد و سر گذشت آن دنیای خودش را برای ما نقل میکند ؟ در اینصورت رومان مضحکی خواهد شد . اما هنوز بروز رستاخیز خیلی مانده . پس اگر جواهراتش را برداریم به احتیاط نزدیکتر است . آنوقت بعد امتحان بکنید که مرده زنده میشود یا نه ! »

وارنر بالحن جدی : « دست به ترکیب مومنانه نباید زد . »
 گورست : « پس افلا خلع سلاحش بکنیم و قداره‌اش را

برداریم که اگر زنده شد ما را قتل عام نکند و جواهرات را با خودش بیرد. »

وارنر عینک خود را جا بجا کرد : « حق بجانب شماست که مرا دست میاندازید. - حقیقت موضوع عجیب و باور نکردنی است. خودم هم بهیچوجه مطمئن نیستم. ولی حالت مرگ کاذب پراز اسرار است. ما از عملیات جادوگران دنیای قدیم اطلاعی نداریم. آیا درست ته چشمهای این مومیائی نگاه کرده‌اید؟ چشمهاش میدرخشد و زنده است، نگاه نمیکند. - نگاه پراز شهرت، پر از کینه و شاید خجالت هم در آن دیده میشود. مثل اینست که هنوز از زندگی سیر نشده. من تاکنون اقرار نکرده بودم، اما شراره زندگی در ته چشمهاش مانده. برفرض هم که زنده نشود، همانطوریکه به فریمن گفتم ما چیزی کم نکرده‌ایم. ولی در صورتیکه زنده شد و یا فقط تکان خورد، فکرش را بکنید چه انفاق بی‌نظیری در دنیا خواهد بود! »

گورست : « - تصور محال است. من میخواهم بدانم آیا بعد از چندین صد سال، برفرض هم که مرده مومیائی بشود و اعضای بدنش با وسایل مخصوصی تازه نگهداشته شود - همه اینها فرض است. چون در اینصورت ماموت را هم که زیر برفهای سیبریه کاملا حفظ شده باشد ممکنست دو باره زنده کرد. آیا ممکنست بقول خودتان بعد از چندین صد سال مومیائی دوباره زنده شود. دکتر وارنر : « - من از شما دیر باور نرم. اما حالت موت

کاذب فنومنی است که امروزه هم کم و بیش مشاهده میشود ، مثلا جو کیان هندوستان قادرند که از یک هفته الی چندین ماه زیر زمین مدفون بشوند و بعد دو باره بدنیای زندگان عودت کنند - این قضیه بکرات مشاهده شده . از طرف دیگر کمان می کنم که یک امر طبیعی بوده باشد . آیا حیواناتی که تمام فصل زمستان را میخوابند در حالت موت کاذب نیستند ؟ سیمویه بوسیله دارو یا طلسم یا قوای مجھولی در حالت موت کاذب افتاده و بعد با وسایلی که بما مجھول است مومیائی شده ، در اینصورت اعضای تن او در انر ناخوشی یا پیری مستعمل و فاسد نشده و حیات بالقوه خود را نگهداشت . اگر با نظر عمیقتری از علوم متداول که در مدرسه‌ها میآموزند و اعتقادات و خرافات مذهبی بزنده‌گانی نگاه بکنیم ، خواهیم دید که در زندگی همه چیز معجز است . همین وجود من و شما که اینجا نشسته‌ایم و با هم حرف میزیم یک معجز است . اگر موهای سرم یکمرتبه نمیریزد معجز است ، اگر گیلاس شربت با شیشه‌اش در دستم تبدیل به بخار نمیشود یک معجز است . معجزه‌ای مسلمی که به آنها خوکرفته‌ایم و برایمان امر طبیعی شده و هرگاه بر خلاف این اعجاز امر طبیعی دیگری اتفاق بیفتد که به آن معتقد نیستیم برایمان معجز بشمار می‌آید . - اگر امروز یکی از دانشمندان موفق بشود که در لابراتوار خود یک موجود زنده را مدنی در حالت موت کاذب نگهدارد و بدلوخواه خود این حالت را تولید بکند و بعد برای اثبات مدعای خود کتابی با فورمولهای ریاضی و طبق قوانین فیزیکی

و شیمیائی بنویسد، همه باور خواهند کرد. چون امروزه بشر از روی خود پسندی اعتقادش از طبیعت برپا شده و بواسطه کشفیات و اختراعاتی که کرده خودش را عقل کل میپندارد و ادعا دارد که همه اسرار طبیعت را کشف کرده است. ولی در حقیقت از پی بردن به ماهیت کوچکترین چیزی ناتوان است. انسان مغروف، پرستش معلومات خود را مدرک قرار داده و میخواهد حادثات طبیعت مطابق فرمولهای او انجام بگیرد. در قدیم بشر ساده‌تر و افتاده‌تر بود و بیشتر به معجزه اعتقاد داشته، بهمین جهت بیشتر معجزه اتفاق میافتداده. میخواهم بگویم که تزدیکتر به طبیعت و قوانین آن بوده و بهتر میتوانسته از قوای مجھول آن استفاده بکند. گمان نکنید که من مخالف علوم دقیق امروزه هستم، بر عکس معتقدم که هر اتفاقی از آن غریب‌تر نباشد بشر کشف نکرده است. اگر غیر از این نباشد چیز مضحک و باور نکردنی خواهد بود.

گورست که کنجدکاو بنهظر میآمد: «من کاری بفرضیات شما ندارم، شاید هم که این معجزه بی‌سابقه ممکن باشد. ولی اگر در آزمایش خودمان موفق نشدم و این فرض بسیار قوی است، فردا روپرور شوفر و کارگران اهمیت و اعتبار ما از بین خواهد رفت و حرف ما نقل سرزبانها خواهد شد.»

«من پیش بینی لازم را کرده‌ام. مخصوصاً شوفر را مرخص کردم. فردا هم یکشنبه است. کاری نداریم. اینکه با رفتن شما مخالفت کردم میخواستم با هم کمک کنیم. چون مطابق

دستور تابوت باید در اطاق مجاور باشد ، یعنی همانجاییکه هست و بوسیله یک پرده از تالار مجزا بشود . بعد از کمکهای جزئی در صورتیکه مایل باشید میتوانید بمحل عشقبازی خودتان بروید و یا آنجا بالای اطاق ساکت می نشینید و عملیات را کنترول میکنید .

گورست : « - ولی چیزی که هست ، در آنزمان شرایط مخصوصی برای انجام این مراسم بجا میآورده‌اند که امروزه فراموش شده . »

« - ناآنچاییکه در دسترس من بوده مطالعات لازم را کرده‌ام این مطلب را میدانم که عزایم باید میان خیط خوانده شود که بمنزله حصاری در مقابل قوای حافظ جادو گر بشمار می‌آید ، و خیط را باید با ذغال و از روی اراده و ایمان محکم کشید . عزایم را باید بصدای بلند خواند . چون در جادو نفوذ و قدرت کلام و اطمینان بخود اهمیت مخصوصی دارد . و همچنین بخور دانه‌های معطر به تأثیر قوای ماوراء طبیعی میافزاید و آتمسفر مناسبی ایجاد میکند . از این حیث مطمئن باشید ! »

گورست : « - من گمان نمی‌کرم که حقیقته جدی است ، در اینصورت خواهم ماند . »

• • • • • • • • • • • • •

بعد از شام دکتر وارنر و رفقاءش تابوت سنگی را بزحمت جلو در اطاق خواب کشیدند . وارنر پیه سوز جلو مومیانی را که ماده سیاهی ته آن چسبیده بوده روشن کرد و بخوردان بر تنز

را از توی تابوت برداشت و به تالار آمد و پرده جلو در را انداخت فریمن فرش را تا نصفه پس زد ، بعد بخوردان را آتش کرد . وارنر یکمشت کندر و اسفند و صندل که قبلانه کرده بود روی گل آتش پاشید . دود غلیظ و معطری در هوا پراکنده شد . بعد دور خود با ذغال روی زمین دایره‌ای کشید . کاغذ پوستی را از جیبش در آورد ، جلو بخوردان ایستاد و از روی کاغذ با صدای بلند مشغول خواندن عزایم شد . فریمن و گورست ساکت ته تالار روی صندلی نشسته تماسا میکردند و اینکاجلوی پای آنها خوابیده بود .

وارنر کلمات عجیبی را خیلی شمرده میخواند که معنی آنها را خودش هم نمیدانست . ولی در ضمن خواندن عزایم ، طلسم جداگانه ای که رویش خطوط هندسی ترسیم شده بود از دستش لفزید و در بخور دان جلو او افتاد و سوت ، و بی آنکه او ملتقت بشود در میان دود و بخور معطر ، حالت مخصوصی به وارنر دست داد ، سرش کیچ میرفت و یک نوع لرز آمیخته با ترس و حالت عصبانی باو مستولی شد ، بطوریکه فاصله بفاصله صدایش میخراشد و جلو چشمش سیاهی میرفت .

ناگهان اینکاکه ظاهرآ خواب و مطیع بنظر میآمد بلند شد و به طرف در خیز برداشت وزوزه کشید . ولی گورست برای اینکه در مراسم عزایم خللی وارد نیاید ، قلاده اینکارا کرفت و بزور او را برد وزیر میز خوابانید - در صورتیکه سک بحال شتاب زده جست و خیز بر میداشت و میخواست از اطاق بیرون

برود . در همین وقت وارنر با صدای لرزانی چند کلمه نامفهوم ادا کرد . ولی مثل اینکه یادش سست شد یا در اثر دود و کوشش فوق العاده کیج شده بود ، بحالت عصبانی زمین خورد . گورست و فریمن او را برده روی نیمکت خوابانیدند .

همانوقت که طلسم در آتش افتاد، جلو روشنائی پیه سوز که بوی خوشی از آن پراکنده میشد، لرزه ای بر اندام مومیانی افتاد. عطسه کرد، سرش را بلند کرد و با حرکت خشکی از جایش برخاست. از تابوت بیرون آمد، بطرف پنجره اطاق رفت. و پنجره را که وارنر فراموش کرده بود محکم به بند باز کرد و خارج شد. - هیکل بلند سیاه و خشک او با قدمهای شمرده بطرف آبادی «دست خضر» روانه کردید.

نیم ملایمی میوزید ، آسمان مثل سرپوش سربی سنگین و شفاف بود و روشنائی خیره کننده‌ای از ماه که بنظر می‌آمد پائین آمده است ، روی تپه و ماهور پراکنده شده بود که طبیعت را بی‌جان و دنگ پریده جلوه میداد . مثل اینکه این منظره هر بوط باین دنیا نبود . دست راست دروازه تخت جمشیدی با سنگ سیاهش یگانه بنائی بود که از زمان سابق بر پا بود . باقی دیگر کودالها و مفاکهای بود که تلهای خاک کنارش کود شده بود . سایه سیمویه بلندتر از خودش دنبال او روی زمین کشیده میشد . در اینوقت زوزه اینکا از توی تالار بلند شد . ولی سیمویه بی‌آنکه التفاتی بکند ، قدمهای مرتب و بلند بر میداشت ، مثل

اینکه بوسیله کوک و یا قوه مجهولی بحرکت افتداده باشد . نگاهش خیره و براف بزمین دوخته شده بود ، گویا مهتاب چشمش را میزد و بنظر میآمد که هنوز ملتفت تغییرات وضعیت کنونی با زمان خودش نشده بود . افکارش در بخار لطیف شراب موج میزد ، همان شراب ارغوانی سوزان که از دست خورشید گرفت و نوشید و بیهوش شد !

در آبادی دست خضر و برم دلک ، از دور چند چراغ میدرخشید . اما سیموبه مثل اینکه آخرین نشئه شرابی که نوشیده بود از سرش بیرون نرفته باشد ، در یاد بود آخرین دقایق زندگی سابقش غوطهور بود . - یکنوع زندگی افسانه مانند محو و مفشوش ، یکنوع زندگی شدید و پر حرارت در باقیمانده یادبودهای زندگی پیشین خود میکرد . او تصور میکرد که در املاک سابق خودش قدم میزنند ، همه فکر او متوجه خورشید بود . یاد بودهای مخلوط و محو از اولین برخوردی که با خورشید کرده بود در مغزش مجسم شده و جان گرفته بود . مثل اینکه زندگی او فقط مربوط باین یادبودها بود و عشق آن زنده شده بود !

سیموبه مجلس اولین برخورد خود را با خورشید بیاد آورد ! آنروزیکه با چند تن از کماشتنگان خود بشکار رفته بود . در بیابان خسته و تشنگ به چادری پناه برد . یک دختر بیابانی با چهره گیرنده و چشمها درشت تابدار جلو چادر آمد . برجستگی پستانهای لیموئی او از زیر پیرهن سرخ چین دار نمایان بود . تنبان بلند و کشادی تا مچ پایش پائین آمده بود و پول طلائی

جلو سر بند او آویخته بود . بالبخت دلربائی دولجه چرمی که پر از دوغ سرد مثل تکر که بود از چاه بیرون آورد و بدست او داد . وقتیکه سیمویه دولجه دوغ را باو رد کرد ، دست دختر را در دست خودش گرفت و فشار داد . خورشید دست خود را با تر دستی و حرکت ظریفی از دست او بیرون کشید . دوباره لبخند زد ، دندان های محکم سفیدش بیرون افتاد و گفت « تو هم دلت سرید ؟ » چون خورشید نمیدانست که مهمان او سیمویه مرزبان است . - این جمله تا ته قلب سیمویه اثر کرد . آیازن جادو باو دستور نداده بود که برای تقویت و جوانی باید با دختران باکره معاشرت بکند و دختران اعیانی که باو معرفی کردند هیچ کدام را نپسندیده بود .

این پیش آمد کافی بود که سیمویه دل خود را بیازد و حقیقته دل سیمویه سرید ! با وجود شرطی که با زن اولش گوزاندخت کرده بود ، از این روز بی بعد ، تمام هوش و حواسن پیش دختر بیابانی بود . چندین بار پیشکش هائی برایش فرستاد . و بالاخره با وجود بهتان و نارواهائیکه زن اولش از روی حسادت به خورشید میزد و خود اورا تهدید بکشتن کرده بود ، رسماً به خواستگاری خورشید فرستاد و شب عروسی جشن مفصلی برپا کرد .

همانشب وقتیکه سیمویه بطرف برم دلک رفت ، آتش زیادی افروخته بودند ، مهمانان هلهله میکشیدند ، کف میزدند ، شراب مینوشیدند و دور آتش میرقصیدند . صورتهای برافروخته و مست آنها جلو آتش زبانه میکشید و بطرز وحشتناکی روشن شده بود .

سیمویه مطابق سنت، از میان جمعیت کردن کنان دنبال خورشید میگشت. تا بالاخره جلو مجلسی رسید که خنیاگران مشغول ساز و آواز بودند. خورشید بالباس جواهر دوزی کنار مجلس روی کنده درخت نشسته بود. سیمویه از پشت درختان سه بار خورشید را صدا زد، خورشید با حرکت دلربائی از توی سینی یک جام شراب ارغوانی برداشت، بطرف سیمویه رفت و جام را بدست او داد سیمویه دستش را بکمر خورشید انداخت و آهسته زیر درختان کاج پنهان شدند. بعد به تنہ درختی تکیه کرد و اندام باریک و پر حرارت خورشید را در آغوش کشید و روی سینه فراخ خود فشار داد. خورشید چشمهاش را بهم گذاشت سیمویه جام شراب ارغوانی را که از دست خورشید گرفته بود تا ته سر کشید. جام را دور انداخت و لبهای خود را بطرف دهن نیمه باز خورشید برد. ولی خورشید سر خود را بر گردانید و لبهاش روی گردن او چسبید. ناگهان شراب قوی و سوزان در تمام رگ و پی سیمویه ریشه دوانید و سیمویه از حال رفت. پاهایش لرزید و سرمهائی از دستها و پاهایش بقلب او نفوذ کرد. بعد دیگر نفهمید چه شده است.

حالا بنظر سیمویه میآمد که از خواب مستی خود بیدار شده، ولی هنوز بخار شراب جلو خاطره و فکر او پرده تاریکی گسترده بود. افکارش همه در بخار لطیف شراب موج میزد و میجوشید و در تمام هستی خود عشق سوزان و دیوانه واری برای خورشید حس میکرد. تشنۀ خورشید بود. او احتیاج به تن

کرم ، چشم‌های گیرنده و اندام باریک خورشید داشت . احتیاج به روشنائی ، به هوای آزاد و ساز داشت . مثل اینکه مستی او هنوز از سرشن در نرفته بود . صدای دور و خفه سازی که در جشن عروسی او مینواختند در گوشش زنگ میزد . میان همه و جنجال ، صورتها ، رقص غلامان و کنیزان در جلو آتش که همه بطور محو و پاک شده ، بشکل دود در مغزش نمودار میگردیدند و سپس محو میشدند بعد منظرة دیگر جلوه گر میشد ، خورشید را جستجو میگرد . صورت او جلو چشمش بود .

شبیح پر از احساسات شهوتی سیمویه با قدمهای شمرده و حالت خشک ، گردن شق و بیحرکت از آبادی « دست خضر » گذشته بطرف « برم دلک » رهسپار گردید و سایه دراز او بدبالش بزمین کشیده میشد .

• • • • •

سه خانمی که برای خاطر گورست و همکارانش به برم دلک آمده بودند ، زیر درختها کنار آب فرش انداخته ، مزه و مشروبی که فاسم برای آنها تهیه کرده بود چیزه بودند و کله شان گرم شده بود . خورشید روی کنده درختی نشسته بود . یکی از آنها دراز کشیده اشعاری با خودش زمزمه میگرد و دیگری که با ساز زنها گرم صحبت بود با دلواپسی پی در پی به ساعت مچی خودش نگاه میگرد . بالاخره برگشت و به خورشید گفت :

« – اینا نمیادشون ، شاممون بخوریم بابا ! »

« خورشید جواب داد : « هنوز دیرنشده . »

« اینم فرنگیمون ! میگن خوشقولی را باید از فرنگیها
یاد گرفت ! »

« کورس حتماً میباید ، خیلی خوش قوله . »

« این فرنگی کشنه ها که تیله کنی میکنن ، داخل آدم
حساب نمیشن ها . »

خورشید : « - به ، پس نمیدونی هفتیه پیش باصرار محترم ،
سر راه پیاده شدیم . رقتیم تماشای تیله کنها ، سی چهل عمله زیر
دستشون کار می کردن . کورس شکل عروسک فرنگی با موهای
کلابتونیش زیر آفتاب وايساده بود : من جیگرم کباب شد ، حالا
میاد می بینی که من دروغ نمیگم . مارو که دید ، بر کشت تو
صورت من خندید . - میدونی من بتوسط قاسم نو کرشون براش
پیغوم فرسادم . تا حالا چهار مرتبس که همدیگه رو می بینیم ،
یه دفعه وعده خلافی نکرده . »

« - خوب ، خوب ، ما اینجا نیومدیم خوشگلی تحویل بگیرم ،
میخواسم بدونم پول و پله هم تو دستشون هست یا نه ؟ »

« - مگه بہت نکفتم ؟ انقدر طلا و جواهر پیدا کردن که
نکو ! یه قبر شکافتن که تو ش پر از الماس و جواهر بوده ، با
هفتا خم خسروی که روشن ازدها خوابیده بود بخيالت من دروغ
نمیگم ؟ میگی نه ، از قاسم بپرس . »

« - اگه میدونم که نمیان ، من به یه نفر قول داده بودم . »

« - به ! کی رو میخواسی بیاری ؟ جواد آقای تو انگوش
کوچیکیه کورس حساب نمیشه . »

« - تو هم مارو با گودس خودت کشته ! اون دوتای
دیگه چطورین ؟

« - او نام خوبین ، من فقط یکیشونو دیدم .

زنه که روی قالیچه دراز کشیده بود و با خودش زمزمه
میکرد گفت : « - شما ماشala چقدر حوصله دارین ! میخوان بیان ،
میخوانم هر گز سیام نیان . (رویش دا بساز زنه کرد) : رحیم
خان ، قربون دستت ! یه دسگاه ساز حسابی بزن . »

رحیم خان قانون زن با صورت قرمز و مطیع فوراً روی
ساز خود خم شد و به آهنگ مخصوصی شروع بنواختن کرد .
مرد کوتاه آبله روئی که پهلویش نشسته بود ، دنبک را برداشت
و بهمان آهنگ یک ترانه جهرمی را میخواند :

« بلندی سیل عالم میکنم من ، یارجونی ،

« نظر بردوسو دشمن میکنم من ، یارجونی ،

« یکیم شب دیگه مارو نگهدار ، یارجونی ،

« که فردا درد سر کم میکنم من ، یارجونی ، مهربونی ؛

« بقربونت میرم تو که نمیدونی .

« سر دو دو میرم خونیه فلونی ، یارجونی ،

« صدای نی میاد ، نالیه جوونی ، یارجونی ، عزیز من ،

دلبر من ،

« ازین گوشة لبات کن منزل من ! .. »

زنه میخندیدند و گیلاس های شراب را بسلامتی یکدیگر
بهم میزدند . اما خورشید گیلاس خود را بلند کرد و بسلامتی

«کورس» سر کشید.

oooooooooooooo

ناگهان از پشت درختها هیکل بلند و تاریکی که لباس زردوزی ببرداشت پیدا شد. مثل اینکه چراغ چشمش را میزد، پشت سایه درخت ایستاد و صورتش را پائین گرفت. بعد صدای خفهای از جانب او آمد که گفت: «خوردشید، خوردشید؟...» صدای او آهنگ کورست را داشت. خوردشید کیلاس شراب را پر کرد، برداشت و بطرف صدا دوید. بخيالش که کورست محض شوخی پشت درختها قایم شده. ولی همینکه جلو هیکل تاریک رسید، دید که یک دست استخوانی خشک شده، کیلاس را از او گرفت و دست دیگری محکم دور کمرش پیچید. خوردشید دستش را بگردنبند او انداخت. اما همینکه هیکل ترسناک، کیلاس را با حرکت خشکی سر کشید و صورت وحشتناک مرده را دید، چشمهاش را بست و فریاد کشید و لب خود را چنان گزید که خون از آن جاری شد.

با حرکت سریع و غیرمنتظره‌ای، دهن سیمویه روی گلوی خوردشید چسبید، مثل اینکه میخواست خون او را بمکد، ناگهان در اثر شراب و فریاد خوردشید، مستی سنگینی که تاکنون جلو چشم سیمویه را گرفته بود از سرشن پرید. مثل اینکه پردهای از جلو چشم افتاده و بوضع و موقعیت حقیقی خود آگاه شد. اصلاً حالت صورت این زن او را هشیار کرد. چون علاوه بر شباهت همان حالتی بود که صورت خوردشید در

زندگی سابقش داشت . و آشکارا دید که این زن از زودترس و وحشت خودش را باو تسلیم کرده بود . در صورتیکه چنگالش بگردنبند او قفل شده بود . برای گردنبند بود : همانطوری که در زندگی سابقش خورشید نسبت باو علاقه نشان داده بود ، و تا حالا با یک امید موهوم زنده بود ! به امید عشق موهومی سالها در قبر انتظار خورشید را کشیده بود ؟ ...

یکمرتبه خورشید را رها کرد و مثل اینکه قوای مجھولی از او سلب شده با وزن سنگینی روی زمین غلتید . خورشید مثل کسیکه از چنگال کابوس هولناکی آزاد شده باشد دوباره فریاد کشید و از هوش رفت .

در همین وقت دکتر وارنر و فریمن و گورست با اینگا وارد شدند همینکه خواستند سیمومه را از زمین بلند کنند ، دیدند تمام تنش تعزیه و تبدیل به یکمشت خاکستر شده و یک لک بزرگ شراب روی لباسش دیده میشد . جواهرات و لباس و قداره او را برداشتند و مراجعت کردند . دکتر وارنر شبانه بدقت روی آنها را نمره گذاشت و ضبط کرد .



تجلى

هوا کم کم ناریک میشد ، هاسمیک لبہ کلاه را تا روی ابروهاش پائین کشیده ، بخه پالتوی ماشی را بخودش چسبانیده بود و با قدمهای کوتاه ولی چابک بسوی منزل میرفت . اما بقدرتی فکرشن مشغول بود که متوجه اطراف خود نمیشد ، و حتی سوز سردی را که میوزید حس نمیکرد . جلو چراغ ابروهاش باریک ، چشمهاش درشت خیره و لب‌های نازک او در میان صورت رنگ پریده‌اش یک حالت دور و متفکر داشت .

هاسمیک علاوه بر اینکه خاطر خواه سورن بود ، حس وظیفه شناسی و پایداری در قولی که داده بود بیشتر او را شکنجه میکرد . - این خبر شومی که امروز از شوهرش شنید که شب سه شنبه را در خانه برادر شوهرش دعوت دارد ، همه نقشه‌هاش را بهم زد ! زیرا هاسمیک ناگزیر بود از « رانده‌ووئی » که به سورن داده بود چشم بپوشد . گرچه بهیچوجه مایل نبود که

سورن را غال بگذارد ولی بدقولی را بدتر میدانست - اتفاقی که هر گز برایش رخ نداده بود . چون پیش خود تصور میکرد هر گاه به وعده گاه نرود و یا قبلاً به سورن اطلاع ندهد ، نه تنها خطایش پوزش ناپذیر خواهد بود بلکه دشنام بشخصیت خودش میباشد . بهمین دلیل امروز از صبح تا حالا مشغول دوندگی و در جستجوی سورن بود ! اما در همه جا تیرش بسنگ خورد و انگهی این مطلبی نبود که بهر کسی ابراز بکند یا بتوسط کسی باو بنویسد و یا پیغام بفرستد ، حتی رویش نمیشد این موضوع را بدوست جان در یک قالب خود سیرانوش بگوید که بوسیله او به سورن معرفی شده بود . میخواست طوری وانمود بکند که بطور اتفاق با سورن برخورد کرده است ، آنوقت پوزش بخواهد و قضیه را بگوید . طبیعت امشب سورن بکافه کنسرت ، پاتوغ همیشگی خودش هم نمیرفت ! چون شب درس ویلون او پیش واسیلیج ویولونیست کافه بود . حالا که از همه جا سرخورده بود ، میخواست بهر وسیله شده سورن را تزدیک پانسیون واسیلیج پیدا بکند و این مطلب را باو بگوید تا افلا پیش خودش شرمنده نباشد ، و خوش قولی خود را به سورن نابت بکند . - زیرا این آشنازی بگانه پیش آمد غریب و گوارا در زندگی بکنواخت هاسمیک بشمار میرفت .

یادش میآمد چند سال پیش ، به اصرار یکی از دوستانش نزد فالگیری رفت که از روی لرد قهوه فال میکرفت . باو گفته بود که یک دوره عشقی در زندگی او با یک جوان لاغر اندام بلند بالا و خوش سیما روی خواهد داد . آنروز هاسمیک بحرف

زن فالگیر باور نکرد ظاهراً بیزاری نمود، ولی در ته دل شاد شد. شاید پیشگوئی آن زن بالاخره او را وادار کرد که با سورن اظهار عشق بکنم. زیرا این پیش آمد را در اثر سرنوشت خود میدانست. اکنون بهیج قیمتی نمیخواست این فرصت را از دست بدهد. چون شوهرش با آن سرطاس، شکم پیش آمده و ریش زبری که دو روز یکمرتبه میتراشید و مثل سک پا سوتنه دنبال پول میدوید و اسکناسهای رنگین را رویهم جمع میکرد، هر گز نمیتوانست آرزوهای او را برآورد، خوشبختانه شوهرش نسبت باو اطمینان کامل داشت، یا اصلاً اهمیت نمیداد - چون او زن گرفته بود مثل اثنائیه خانه، یکجور بیمه برای زندگی مرتب و آرام، تأمین آشپزخانه و رختخواب بود یک نوع پیش بینی برای روز پیری و فرار از تنهاشی بود تا صورت حق بجانب در جامعه بخود بگیرد. فقط میخواست آدم مطمئنی بکارهای داخلی خانه اش رسیدگی بکند و بس. به آمد و شدهای هاسمیک هیچ وقوعی نمیگذشت. برفرض هم که هاسمیک را زیر استنطاق می‌کشد، او همیشه میتوانست به آسانی بهانه‌ای بتراشد، اما از زیر بار دعوت برادر شوهرش بهیج عنوانی نمیتوانست شانه خالی بکند و از طرف دیگر هم نمیخواست به سورن بدقولی کرده باشد و یا او را باین آسانی از دست بدهد. هنوز سه ربع تمام شدن درس سورن با قیمانده بود. از اینقرار هاسمیک وقت داشت که بخانه رفته بزرگ خود را تکمیل بکند و بعد جلو پانسیون واسیلیچ برود که تزدیک منزل او بود و انتظار خروج سورن

را بکشد.

هاسمیک همینطور که در فکر غوطه ور بود با خودش نقشه میکشید، صدای بوق اتوسیلی رشته افکارش را از هم کسیخت. بطرف پیاده رو رفت. دم خرابات پستی که بوی کلم از آن بیرون میزد و گروهی سر میزد بیلیارد با جار و جنجال مشغول بازی بودند، ناگهان میان جمعیت ملتخت شد دید واسیلیچ استاد سورن مست لایعقل با موهای پریشان، صورت رنگ پریده و شانه‌های پائین افتاده، در حالیکه جعبه ویلون را زیر بغلش زده بود از خرابات بیرون امد. هاسمیک بساعت مچی خود نگاه کرد، شش و بیست دقیقه بود از خودش پرسید: با وجودی که از موقع درس سورن گذشته، چطور میشود که استاد او هنوز بمنزل نرفته است؟ ولی فوراً منتقل شد که تعجب او بیجاست و لابد شاگردش هم بحال او آشنازی دارد. یادش آمد بکشید دیگر هم واسیلیچ را بهمین حالت دیده بود که از همین خرابات مست و شنگول بیرون آمد و بطرف یکی از این زنهای کوچه‌ای رفت و چیزی باو گفت آن زن با صورت بزرگ کرده رنگرزی شده، برگشت و گفت: « - برو کم شو؟ خجالت نمیکشی؟ خاک بسرت، تو که مرد نیستی. همون یه دفعه هم که آمدم از سرت زیاد بود! آدم پیش سک بره بهتره . . . » بعد! با صدائی خراشیده خندید. آنوقت واسیلیچ با قیافه وحشت زده از خجالت برگشت و هاسمیک را در چند قدیمی خود دید. نگاه زیر چشمی به او انداخت مثل اینکه کناهی از او سرزده باشد، قدمهاش

را تند کرد و از میان تاریکی رد شد. چون او مشتری هر شب خود هاسمیک را میشناخت که در کافه کنسرت برای هر قطعه سازی زیاد دست میزد با لبخند مؤدبی سرخود را بعلامت تشكیر بطرف او خم میکرد. شاید از این جهت خجالت کشید!

در همانشب هاسمیک تعجب کرد این مرد که وقتی در کافه ویلون میزد با احساسات مردم بازی میکرد و قادر بود حالات کوناکون از لفڑش آرشه جادوئی خود روی سیم ویلون تولید کرده و شنودگان را در دنیاهای ناشناس افسونگر سیر و سیاحت بدهد، چطور ممکن بود که احتیاجات مردمان معمولی را داشته باشد؟ زیرا وقتیکه واسیلیچ با آن حالت جدی و لبخند متکبر ویلون را در دست میگرفت، بصورت یک نیمچه خدا در نظر هاسمیک جلوه میکرد. اما بعد از پیش آمد آنشب، بی آنکه از ارزش واسیلیچ در نظر هاسمیک بکاهد فقط تا اندازهای بدبختی و سرگردانی او پی برد و فهمید همه کیفهائی که برای مردم معمولی جایز بود، برای کسیکه دنیاهایی مافوق تصورات و لذایذ سایرین ایجاد میکرد غیر ممکن بود. و او کوشش می کرد در پسمانده و واژده کیف دیگران لذت موهمی برای خودش جستجو بکند. از آنشب در هاسمیک یک نوع احساس مبهم ترحم وستایش برای این شخص ولگرد پیدا شده بود. - مردی که آنقدر با شور و حرارت «چاردان» را در کافه مینواخت، مثل اینکه می خواست همه بدبختیها و سرگردانیهای خود را بشکل ناله سوزناک از روی سیم ویلون بیرون بکشد و با یک لحظه دردهای خود را

فراموش بکند؛ ولی همینکه در جعبه ویلون را میبست، یک موجود بدمعت، یک آدمیزاد بیچاره میشد و از درجه نیمچه خدائی بگرداپ مذلت و ناتوانی سقوط میکرد! مثل اینکه ویلون اسباب بدمعتی او شده بود با وجود این جعبه سیاه ویلون را مانند تابوت همه افکار و احساسات خود در هر خرابات و دکان پیاله فروشی همراه میبرد!

آیا برای این مرد ریشه کن شده ولگرد چه اهمیتی داشت که دیر یا زود بخانه برود؟ آیا از کسی که هر زنی را سر راه خود میدید دعوت میکرد، چه توقعی میشد داشت؟ هاسمیک بقدم‌های کشاد لابالی و اسیلیچ نگاه میکرد و سعی داشت که چند ذرع با او فاصله داشته باشد. در ضمن امیدوار بود که سورن را جلو پانسیون او بییند، شاید وسیله‌ای پیدا کند که مطلب خود را باو بگوید. اسیلیچ از دو کوچه گذشت پیچ خورد و جلو منزلش رسید. هاسمیک نا امید شد چون سورن را سر راه و یا جلو پانسیون و اسیلیچ ندید. پیش خودش گمان کرد: لابد او در دالان یا در اطاق منتظر استادش است. بعلاوه پنجره اطاق و اسیلیچ روشن بود.

چرا پنجره روشن بود؟ لابد کسی در اطاق اوست و این شخص حتماً سورن بود. کمی مکث کرد، صدای ویلون بلند شد. هاسمیک جلو پنجره رفت و کوشش کرد که از پشت پارچه جلو پنجره داخل اطاق را به بیند. اما کوشش او بیهوده بود. کوشش داد صدای حرف هم شنیده نمی‌شد پیش خودش اینطور دلیل

آورد : « ویولونیست باید سر ساعت هفت در کافه باشد ، پس سورن هم ناچار با او بیرون خواهد آمد - در اینصورت بهتر است که بخانه رفته آرایش خود را تکمیل بکنم و برگردم . » هاسمیک به تعجیل بطرف خانه رفت ، یکسر وارد اطاق خواب شد . چراغ را روشن کرد ، جوراب ابریشمی پشت گلی پوشید ، ناخنهای دستش را جلا داد ، عطر بسر وسینه‌اش زد ، پودر بصورتش مالید و لب خود را سرخ کرد . در آینه که نگاه کرد در انر استعمال عطر هلیوتروب یکنوع سرکیجه گوارا باو دست داد ، یخه پالتو را از روی کیف بخودش پیچید و کلاه را بدقت سرش گذاشت . چند دقیقه از رو برو و نیمرخ خودش را در آینه برانداز کرد و بالبختند راضی و خرسند از در بیرون رفت . ولی مثل چیزی که مطلبی بخاطرشن رسید ، دو باره برگشت و به خدمتگار سپرد هروقت شوهرش آمد باو بگوید که خانم ، بدیدن یکی از رفقای هم مدرسه‌ای خودش رفته است .

ده دقیقه به هفت مانده ؟ هاسمیک دستپاچه خارج شد . در کوچه پانسیون واسیلیچ که رسید چراغ پنجره هنوز روشن بود و همینکه نزدیک رفت صدای ویلون شنیده میشد ، چند بار بطول کوچه آهسته قدم زد . هیکل هر گذرنامای را که میدید از ترس برخورد با آشنا دلش می‌تپید و خودش را پشت تنۀ درخت و یا در کوچه تنگ و تاریکی که در آن نزدیکی بود پنهان می‌کرد . آیا اگر در وقت بزنانه آشناشی باو برمیخورد ، چه میتوانست بگوید ؟ - این زنهای دو بهمن کینه جو و

بد زبان که با چشمهای کنجهکاو از لای در ، از پشت پنجره خودشان گوش بزنگ هستند و منتظرند روی یکنفرلک بگذارند - اینهمه مردمان بد جنسی که در دنیا پیدا میشوند و فقط از سر گردانی و بد بختی دیگران لذت میبرند.

آیا همسایه خود او شوшиک پشت سرش نگفته بود که هر شب در کافه به واسیلیچ چشمک میزند ؟ اگر او را در اینجا و درین حال میدید که جلو خانه واسیلیچ پرسه میزند چه رسوائی ! آبرویش بکلی بیاد میرفت در اینوقت حس کرد که ضربان قلبش تند شد .

هیکل مردی از پانسیون بیرون آمد . هاسمیک بی با کانه با قدمهای تند باونزدیک شد ولی یک نفر غریبه بود . درین لحظه کنجهکاوی و بی حوصلگی زیادی داشت . یکجور حس تازه‌ای در خودش کشف کرد . در عین حال که از مردم گذرنده میترسید و درد انتظار و سرگردانی را متحمل میشد ، یکنوع لذت حقیقی میبرد . شاید برای این بود که چشم براه سورن بود ؟ یاد یکی از رومانهایی که خوانده بود افتاد . از آن رومانهای پرگیرو دار و ماجراجو بود . در اینوقت حس میکرد که بازیگر رومان شده است . تاکنون او مزه انتظار ، اضطراب و عشق‌بازی دزدکی را نچشیده بود . چون در ایام جوانی هیچ وقت فرصت عشق‌بازی پیدا نکرده بود . از همانوقت که چشم و گوشش باز شد او را نامزد همین مرد گردند . اما شوهرش از ریزه کاری های عشق چیز زیادی سرش نمیشد . - حالا او

خودش را دختر بچه و بازیگر رومان افسون آمیز و باورنکردنی تصور میکرد.

صدای ویلون‌گاهی میبرید و دوباره شروع میشد. زمانی يك برگردان را مدت درازی تکرار میکردند، بطوریکه هاسمیک از شنیدن آن بیشتر عصبانی میشد و از جا در میرفت. چه کار احمقانه‌ای که يك نت را صد مرتبه تکرار بکنند! ولی همینکه پیش خودش کمان میکرد شاید سورن باشد اضطراب او فروکش میکرد. — آیا سورن ویلون را زیر چانه‌اش گرفته بود و با آن انگشتان بلند عصبانی آرشه را روی سیم میغلتانید؟ آیا چشمهاش هم برق میزد؟ آیا چه جور ویلون را گرفته؟ بجلو خم شده یا مثل مجسمه صاف ایستاده؟ اما او باید آهنگهای غم انگیز و عاشقانه بزند نه اینکه يك برگردان را صد مرتبه تکرار بکند! آیا ممکن است همین انگشتان بلند عصبانی بتن او مالیده بشود؟ لبهاش درست شهوتی او روی لبهاش سائیده بشود و بالاخره این وجودی که بنظر هاسمیک یکپارچه مغناطیس می— آمد، اندام او را در آغوش بگیرد و هزاران کلمات عشق انگیز بین‌گوش او زمزمه بکند؟ هاسمیک لب خود را گزید و سرش را بابی‌تابی تکان داد.

هفت و ده دقیقه! — چطور هنوز درس او تمام نشده؟ چرا واسیلیچ پی‌کار و بار زندگی خودش بکافه نمیرود؟ شاید ساعت ندارد، اما غیر ممکن است. — ولی برای این مرد لاابالی چه اهمیتی داشت که بکافه برود یا نرود؟ شاید اصلاً استعفا داده

بود. - اطراف خودش را نگاه کرد، به پنجه اطاق و اسیلیج نزدیک شد. بنظرش آمد که سایه یکنفر را در اطاق تشخیص داد. اما این سایه آنقدر محو بود! بدقت گوش داد - نه. صدای حرف شنیده نمیشد، شاید میخواست بیرون بیاید خودش را کنار کشید. احتیاط او بیمورد بود، چون صدای ویلون از سر نو بلند شد. صدای جسته و گریخته و نامرتب آنهم مقام مفصلی که بگوشش آشنا بود میآمد. آیا سورن بود که ویلون میزد یا استادش؟ آیا نیامده؟ چرا نیامده؟ شاید ناخوش است یا اتفاقی افتاده است؟ - اگر ممکن بود یکنفر را پیدا کند که بتواند برود و به بهانه‌ای در اطاق نگاه بکند و خبرش را برای او بیاورد! چرا خودش نمیتوانست اینکار را بکند آیا بهتر از انتظار در کوچه نبود؟

هاسمیک با احتیاط نزدیک در پانسیون شد! نگاهی کرد، یک دلان دراز تاریک دیده میشد و از درز در اطاق و اسیلیج که خوب کیپ نشده بود یک خط قائم از بالا به پائین روشن بود. اگر میتوانست نگاهی دزد کی در اطاق بیندازد و اقلاً مطمئن بشود! در اینوقت صدای پائی در حیاط پانسیون شنیده شد. دوباره خودش را کنار کشید. به اطراف نگاه کرد کسی دیده نمیشد. جلو چراغ ساعت نگاه کرد - یعنی چه؟ هفت و بیست دقیقه. - چه دقیقه‌های طولانی! او تا حالا نمیدانست که ساعت بین‌کنی حرکت میکند. آیا میتوانست این شک و دلهز را ده دقیقه دیگر، نیمساعت دیگر متحمل شود؟ برفوض

هم که سورن با استاد خود بیرون می‌آمد ؟ شاید با هم میرفتد و از کجا او میتوانست به آنها نزدیک بشود و مطلب خودش را بگوید ؟ در این صورت همه زحماتش بیاد رفته بود.

نیرومنی قوی تر از نیروی اراده و حفظ آبرو و همه متسرکه‌هایی که جامعه دور او درست کرده بود، هاسمیک را توانی دالان پانسیون راند. با قدمهای شمرده و با خونسردی که بخودش گمان نداشت وارد دالان شد. خواست از سوراخ جای کلید نگاه بکند، ولی کلید از بیرون به در بود. از لای درگوش داد: ویلون را درست جلوی در میزدند شکی برایش باقی نماند که ویلون زننده سورن است، چون یک آهنگ را تکرار میکرد، برای اینکه دستش روان بشود و گرنگ واسیلیچ با آن قدرت و استادی چه احتیاجی به تکرار نت داشت ؟ برفوض هم که در را باز میکرد و واسیلیچ را میدید، باز هم بمقصودش رسیده بود. چون معذرت میخواست که اشتباہی آمده است و با سورن خارج میشد. — اصلاً واسیلیچ که مست بود و حرکات سنگین بی اراده داشت ملتفت او نمیشد، آنهم در میان سرو صدای ساز !

هاسمیک با تمام حرارتی که در تصمیم خود داشت. لنگه در را کمی فشار داد. — در مثل اینکه موقتاً دوی پاشنه‌اش بند شده باشد ! خود بخود لغزید و تا نصفه باز شد هاسمیک واسیلیچ را در مقابل خود دید که با چهره شوریده نگاهش در چشمهاش او دوخته شد، بقدیمی این پیش آمد عجیب بود که هاسمیک علت حرکت خود را فراموش کرد. سرجایش خشک شد و زانوهایش

از شدت ترس بلرزو افتاد چون نه راه پس داشت و نه راه پیش . -
واسیلیچ دنباله ساز خود را قطع کرد ، چند ثانیه در چشمها^ی یکدیگر نگاه کردند . - نگاههای مخصوصی بود ، چون نگاه -
های دزد کی که و اسیلیچ در کافه باو میکرد و هاسمیک همیشه
تصور مینمود اتفاقی است ، درین لحظه معنی مخصوصی بخود گرفت .
واسیلیچ ویلون را با احتیاط دوی تختخواب گذاشت و به -
هاسمیک تعظیم کرد . - یک تعظیم دستپاچه و ناشی بود . بعد
کفت : « - بفرمائید ... خواهش میکنم بفرمائید توی اطاق ! »
مثل اینکه لغت دیگری برای تعارف پیدا نکرد . با حرکت دست
و کرنش دعوت خود را تکمیل نمود . هاسمیک بی آنکه از خودش
بپرسد چرا آمده : بدون اراده با قدمهای آهسته وارد اطاق شد
وروی صندلی راحتی کنار در نشست . نگاهی به اطراف انداخت
سورن آنجا نبود . و اسیلیچ در را بست .

اطاق سرد محقر و اثایه آنجا مرکب بود از : یک تخت -
خواب درهم و بر هم که ملافة قلمکار آن مدت‌ها میگذشت که عوض
نشده بود . دو صندلی مندرس ، یک میز کهنه که رویش کاغذ ، نت
موسیقی ، پوست سیب ، کلوفان ، خاکستر پیپ و عکس مردی با
موهای پریشان که گویا مصنف موسیقی بود همه اینها در هم و
بر هم دیده میشد . یک چراغ الکی دود زده و دو بطری هم در طاقچه
بود . عکس رنگ پرنده زنی نیز بدیوار اطاق دیده میشد . زمین
از زیلوی خاک آلودی مفروش بود و از همه اطاق و صاحبین
که روی لباس سیاه او از کثرت استعمال برق افتدۀ بود ، بوی

مرگبار فقر و نکبت متصاعد میگردید که بوی الکل سوخته، دود توتون و بوی تنفس عرق در آن مخلوط شده بود. ناگهان چشم هاسمیک متوجه تختخواب شد و کارت اسم سودن را آنجا دید که رویش نوشته بود: «استاد محترم! من بموضع آمدم نبودید، دفعه آینده خواهم آمد.»

دو سه دقیقه در سکوت دشواری گذشت. واسیلیچ مثل اینکه غلتتاً فکری بخاطرش رسید، رفت از توی درگاه گیلاس کوچکی برداشت روی دسته صندلی هاسمیک در نعلبکی گذاشت. یک شیشه ودکا هم آورد در آن ریخت و گیلاس آخوری خودش را هم پر از ودکا کرد و گفت: «بفرمائید بخورید هوا سرد است؟ گیلاس خود را بگیلاس هاسمیک زدو تا ته سر کشید». هاسمیک گیلاس را تالب خود برد. بوی عرق زیر دماگش زد. کمی نوشید و با دستمال لب خود را پاک کرد. عرق کرم و سوزان از گلوی او پائین رفت.

واسیلیچ جلو آمد و با دست لرزان خواست گیلاس هاسمیک را دو باره پربکند. ملتفت شد که هنوز نخورده است باقی ودکا را در گیلاس خودش ریخت. بمیز تکیه کرد، چشمهاش می-درخشید و مثل اینکه با موجود خیالی حرف میزند برباید برباید گفت: «بیخشید خانم! ... من چیزی برای شما نداشتم ... من نمیدانstem آیا ممکن است کسی بفکر من باشد؟ ... بیخشید خانم! ... (دست روی پیشانی خود کشید). چطور ممکنست؟ فقط در خواب همه چیز را میشود دید. در خواب همه چیز

ممکن است . . . چند سال پیش که در صوفیا بودم ، همین دختر (اشاره بعکس دیوار کرد .) نه . . . نمیخواهم یادم بیاید . . . نیمرخ شما هم شبیه است . . . در کافه همیشه من به نیمرخ شما نگاه میکنم . . . چه چیز غریبی ! . . . یادم است در خواب دیدم همین دختر . . . من ویلون میزدم وارد اطاقم شد . . خیلی نزدیک آمد ، دستهایش را گرفتم نشست و حرفهایی که فقط در خواب می‌شد کفت . . . یک دقیقه ، فقط یک دقیقه بود . (هاسمیک حرکتی از روی بسی طاقتی کرد . واسیلیچ به تعجیل گفت) : شاید از اینجا میکذشتید ، صدای ویلون مرا شنیدید . . همین آن . . اجازه بدھید ویلون بزنم . . خانم بسلامتی شما . »

کیلاس را بلند کرد سرکشید . هاسمیک هم ناچار کیلاس را ازدیک لب خود برد . واسیلیچ قیافه موفر بخود گرفت ، ویلون را با احتیاط برداشت زیر چانه‌اش گذاشت و شروع بزدن کرد . - « سرناد شوبرت » بود - از ارتعاش سیم ویلون لرزه به - اندام هاسمیک افتاد . مثل اینکه ساز به حواس کرخت شده او جان تازه بخشیده . واسیلیچ آرشه را روی سیمها غلت میداد ، خم می‌شد ، بلند میشد مانند اینکه می‌خواست با تمام هستی خودش به ساز جان بدهد . می‌خواست آنچه را که با زبان نتوانسته به هاسمیک بفهماند ، شاید بوسیله ساز بتواند باو بگوید . موهای جو کندمی پریشان او خیس عرق دور صورتش ریخته بود ، نیمرخ او با بینی بلند ، رنگ پریده مايل بخاکستری ، پای چشمهاي کبود ، نگاه خیره و گوشة لبهایش که ول شده بود و بیهوده

سعی می کرد بهم بفسارد ، منظره ترسناکی داشت . ولی ناگهان حالت صورتش عوض شد ، مثل اینکه در دنیای مجهول و افسونگری جولان میداد و از نکبت زندگی خودش گریخته بود . - شاید درین دقیقه او حقیقته زندگی میکرد چون کمان میکرد برای همزاد و یا سایه معشوقه قدیم خود ، برای کسی ساز میزند که میفهمد و بالاخره هنرش او را جلب کرده بود . شاید خوابی که دیده بود دوباره جلو او در عالم بیداری مجسم شده بود ! - با تمام قوا هنرنمائی میکرد شاید این بهترین قطعه‌ای بود که در عمر خود اجرا میکرد . - اما همینکه بطرف هاسمیک برگشت و خواست در چشمان او تأثیر ساز و احساساتش را دریابد ، ملتفت شد که جای او خالی است . هاسمیک رفته بود و لای در را باز کذاشته بود ، ناگهان ویلون را از زیر چانه‌اش برداشت ، جلو آمدید گیلاس و دکا کمی از سرشن خالی شده ، به ته سیگاری که در نعلبکی افتاده بود سرخاب لب هاسمیک چسبیده بود و دود آبی رنگی از آن پراکنده میشد و در هوا موج میزد !

واسیلیچ ویلون را روی میز پرت کرد ، دستها را جلو صورت خود گرفت و در حال سرفه روی تختخواب افتاد .

تاریکخانه

مردی که شبانه سر راه خونسار سوار اتومبیل ما شد خودش را با دقت در پالتو بارانی سورمهای پیچیده و کلاه لبه بلند خود را تا روی پیشانی پائین کشیده بود. مثل اینکه می خواست از جریان دنیای خارجی و تماس با اشخاص محفوظ و جدا بماند. بسته‌ای زیر بغل داشت که در اتومبیل دستش را حایل آن گرفته بود. نیمساعتی که در اتومبیل با هم بودیم او بهیچوجه در صحبت شوفر و سایر مسافرین شرکت نکرد. ازین رو تأثیر سخت و دشواری از خود گذاشته بود. هر دفعه که چراغ اتومبیل و یا روشنایی خارج و داخل اتومبیل ما را روشن میکرد، من دزد کی نگاهی بصورتش می‌انداختم: صورت سفید رنگ پریشه، بینی کوچک قلمی داشت و پلکهای چشمش بحال خسته پائین آمده بود. شیار گودی دو طرف لب او دیده می‌شد که قوت اراده و تصمیم او را میرسانید، مثل اینکه سر او از

سنگ تراشیده شده بود. فقط گاهی تک زبان را روی لبهایش میمالید و در فکر فرو میرفت.

اتومبیل ما در خونسار جلو گاراز «مدنی» نگهداشت. اگر چه قرار بود که تمام شب را حرکت بکنیم، ولی شور و همه مسافرین پیاده شدند. من نگاهی بدر و دیوار گاراز و قهوه-خانه انداختم که چندان مهمان نواز بنظرم نیامد، بعد نزدیک اتومبیل رفتم و برای اتمام حجت بشور گفتم: «از قرار معلوم باید امشب را اینجا اطراف بکنیم؟

«- بله، راه بده. امشبو میمونیم، فردا کله سحر حریکت میکنیم.»

یکمرتبه دیدم شخصی که پالتو بارانی بخود پیچیده بود بطرف آمد و با صدای آرام و خفهای گفت: «- اینجا جای مناسب نداره، اگه آشنا یا محلی برای خودتون در نظر نگرفتین، ممکنه بیایین منزل من.

«- خیلی متشرکم! اما نمیخوام اسباب زحمت بشم.

«- من از تعارف بدم میباید. من ند شمارو میشناسم و نه میخوام بشناسم و نه میخوام منتی سرتون بگذارم. چون از وختی که اطاقی بسلیقه خودم ساخته‌ام، اطاق ساقم بیمصرف افتاده. فقط کمون میکنم از قهوه خونه راحت‌تر باشه.»

لحن ساده بی‌رو در بایستی و تعارف و تکلیف او در من انر کرد و فهمیدم که با یکنفر آدم معمولی سرو کار ندارم. گفتم: «- خیلی خوب، حاضرم..» و بدون تردید دنبالش

افتادم ، او یک چراغ برق دستی از جیبش در آورد و روشن کرد یک ستون روشنایی تند زننده جلوی پای ما افتاد ، از چند کوچه پست و بلند ، از میان دیوارهای کلی رد شدیم . همه - جا ساکت و آرام بود . یکجور آرامش و کرختی در آدم نفوذ میکرد ... صدای آب میآمد و نسیم خنکی که از روی درختان میگذشت بصورت ما مینخورد . چراغ دوسه تا خانه از دور سوسو میزد . مدتی گذشت در سکوت حرکت میکردیم . من برای اینکه رفیق ناشناسم را بصحبت بیاورم گفتم : « - اینجا باید شهر قشنگی باشه !

او مثل اینکه از صدای من وحشت کرد . بعد از کمی تأمل خیلی آهسته گفت : « - میيون شهرانی که من تو ایرون دیدم ، خونسارو پسندیدم . نه از اینجهت که کشت زار ، درخت های میوه و آب زیاد داره ، اما بیشتر برای اینکه هنوز حالت و آتمسفر قدیمی خودشو نکهداشته . برای اینکه هنوز حالت این کوچه پس کوچهها ، میون جرز این خونه های کلی و درخت های بلند ساکتش هوای سابق مونده و میشه اونو بو کرد و حالت مهمون نواز خودمونی خودشو از دست نداده . اینجا بیشتر دور افتاده و پرته ، همین وضعیتو بیشتر شاعرونہ میکنه ، روزنومه ، انومبیل ، هوا پیما و راه آهن از بلاهای این قرنه . - مخصوصاً اتومبیل که با بوق و گرت و خاک ، روحیه شاگرد شوفر رو تا دور ترین ده کورهها میره . - افکار نازه بدورون رسیده ، سلیقه های کج و لوج و تقلید احمقونه رو تو هر سولاخی

میچپونه !

روشنایی چراغ برق دستی رو به پنجه خانه‌ها می‌انداخت
و می‌گفت : « - به بینین ، پنجره‌های منبت کاری ، خونه‌های
مجزا داره . آدم بوی زمینو حس میکنه ، بوی یونجیه درو شده ،
بوی کثافت زندگی رو حس میکنه ، صدای زنجره و پرنده‌های
کوچیک ، مردم قدیمی ساده و موذی همیه اینا به دنیای کمشدیه
قدیم رو بیاد میباره و آدمو از قال و قیل دنیای تازه بدوروون
رسیده‌ها دور می‌کنه !

بعد مثل اینکه یکمرتبه ملتافت شد هرا دعوت کرده پرسید :

« - شام خوردین ؟

« - بله ، تو گلپایگون شام خوردیم . »

از کنار چند نهر آب کذشیم و بالاخره نزدیک کوه ،
در باغی را باز کرد و هر دو داخل شدیم . جلو عمارت تازه
سازی رسیدیم . وارد اطاق کوچکی شدیم . که یک تختخواب
سفری ، یک میز و دو صندلی راحتی داشت چراغ نفی را
روشن کرد و به اطاق دیگر رفت بعد از چند دقیقه با پیزمایی
پشت گلی ، رنگ گوشت تن وارد شد و چراغ دیگری آورد
روشن کرد . بعد بسته‌ای را که همراه داشت باز کرد . و یک
آبازور سرخ مخروطی در آورد و روی چراغ گذاشت . پس از اندکی
تأمل ، مثل اینکه در کاری دو دل بود گفت : « - میفرمایین
بریم اطاق شخصی خودم ۹ »

چراغ آبازور دار را برداشت ، از دالان تنگ و تاریکی که

طاق ضربی داشت و بشکل استوانه درست شده بود - طاق و دیوارش برنگ اخرا و کف آن از گلیم سرخ پوشیده شده بود، رد شدیم در دیگری را باز کرد ، وارد محوطه‌ای شدیم که مانند اطاق بیضی شکلی بود و ظاهرآ بخارج هیچگونه منفذ نداشت مگر بوسیله دری که بدلان باز میشد . بدون زاویه و بدون خطوط هندسی ساخته شده و تمام بدنه و سقف و کف آن از محمل عنابی بود . از عطر سنگینی که در هوا پراکنده بود نفس پس رفت . او چراغ سرخ را روی میز گذاشت و خودش روی تختخوابی که در میان اطاق بود نشست و بمن اشاره کرد ، کنار میز روی صندلی نشستم . روی میز یک کیلاس و یک تنگ دوغ گذاشته بودند . من با تعجب به در و دیوار نگاه میکردم و پیش خودم تصور کردم . بیشک بدام یکی از این ناخوش‌های دیوانه افتاده‌ام که این اطاق شکنجه اوست و رنگ خون درست کرده برای اینکه جنایات او کشف نشود و هیچ منفذ هم بخارج نداشت که بداد انسان برسند ! منتظر بودم ناگهان چماقی بسرم بخورد یا در بسته بشود و این شخص با کارد یا تبر بمن حمله بکند . ولی او با همان آهنگ ملايم پرسید « - اطاق من بنظر شما چطور می‌بینید ؟ »

« اطاق ؟ بیخشید ، من حس میکنم که توی یک کیسه لاستیکی نشسته‌ایم .

او بی‌آنکه بحروف من اعتنایی بکند دوباره گفت : « - غذای من شیره ، شمام میخورید ؟ »

« - متشکرم من شام خوردم .

« - یك گیلاس شیر بدنسیس . »

تنگ و گیلاس را جلو من گذاشت . کرچه میل نداشت
ولی خواهی نخواهی یك گیلاس شیر ریختم و خوردم . بعد خودش
باقی شیر را در گیلاس میریخت ، خیلی آهسته میمکید و زبان
را روی لبهایش میگردانید - لبهای او برق میزد ، پلکهای چشمش
بطرз دردنای کی پائین آمده ، مثل اینکه خاطراتی را جستجو می -
کرد . صورت تنگ پریشه جوان ، بینی کوتاه صاف ، لبهای
کوشتاولد او جلو روشنایی سرخ ، حالت شهوت انگیز بخود گرفته
بود . پیشانی بلندی داشت که یك رگ کبود برجسته رویش دیده
میشد . موهای خرمائی او روی دوش ریخته بود مثل اینکه با
خودش حرف بزنند گفت : « - من هیچوقت در کیفهای
دیگرون شریک نبوده‌ام ، همیشه به احساس سخت یا به احساس
بدبختی جلو منو گرفته . - درد زندگی ، اشکال زندگی . اما از
همیه این اشکالات مهمتر جوال رفتن با آدمهاست ، شر جامعیه
کنده‌ده ، شر خودراک و پوشاك همیه اینا دائم از بیدار
شدن وجود حقیقی ما جلوگیری میکنه . یه وقت بود داخل اونا
شدم ، خواسم تقلید سایرین رو در بیارم ، دیدم خودمو مسخره
کرده‌ام هرجی رو که لذت تصور میکنن همه رو امتحان کردم ،
دیدم کیفهای دیگرون بدرد من نمیخوره . - حس میگردم که
همیشه و در هر جا خارجی هستم هیچ رابطه ئی با سایر مردم
نداشتم . من نمیتونم خود موبراخور زندگی سایرین در بیارم .

همیشه با خودم میگفتم : روزی از جامعه فرار خواهم کرد و در
یه دهکده با جای دور منزوی خواهم شد . اما نمیخواسم انسوارو
وسیلیه شهرت ویا نوئدونی خودم بکنم . من نمیخواسم خودمو
محکوم افکار کسی بکنم یا مقلد کسی بشم . بالاخره تصمیم گرفتم
که اطاقی مطابق میلم بسازم ، محلی که توی خودم باشم ، یه
جایی که افکارم پراکنده نشه .

« من اصلاً تنبیل آفریده شدم . - کار و کوشش مال مردم
تو خالیس ، باین وسیله میخوان چاله‌یی که تو خود شونه پر بکنن
مال اشخاص کدا کشنیس که از زیر بته بیرون آمدن . اما پدران
من که تو خالی بودن ، زیاد کار کردن و زیاد ذحمت کشیدن ،
فکر کردنو دیدنو دقایق تنبیلی کذروندن . - این چاله تو او نا
پرشده بود و همیه ارث تنبیلیشونو بمن دادن . - من افتخاری
به اجدادم نمیکنم ، علاوه براینکه توی این مملکت طبقات منه
جا های دیگه وجود نداره و هر کدوم از دوله ها و سلطنه ها رو
درست بشکافی دو سه پشت پیش او نا دزد ، یا کردنه کیر ، یا
دلق درباری و یاصراف بوده ، وانکه اگه زیاد پایی اجدادم
بشیم بالاخره جد هر کسی به گریل و شمپانزه میرسه . اما
چیزی که هس ، من برای کار آفریده نشده بودم . اشخاص تازه
بدورون رسیده متجدد فقط میتونن بقول خودشون توی این محیط
عرض اندام بکنن ، جامعه‌یی که مطابق سلیقه و حرص و شهوت
خودشون درس کردن و در کوچکترین وظایف زندگی باید قوانین
جبوری و تعبد او نا رو منه کپسول قورت داد ! این اسارتی که

اسمشوکار گذاشتن و هر کسی حق زندگی خودشو باید از اونا گدائی بکنه ! توی این محیط فقط یه دسته دزد ، احمق بی شرم و ناخوش حق زندگی دارند و اکه کسی دزد و پست و متملق نباشه میکن : « قابل زندگی نیس ! » دردهای که من داشتم ، بار موروثی که زیرش خمیده شده بودم اونا نمیتونم بفهمن ! خستگی پدرانم در من باقی مونده بود و نستالزی این گدشته رو در خود حس میکردم.

« میخواستم منه جونورای زمستونی تو سولاخی فرو برم ، تو تاریکی خودم غوطه ور بشم و در خودم قوام بیام . چون همون طوریکه تو تاریکخونه عکس روی شیشه ظاهر میشه ، اون چیز - هاییکه در انسون لطیف و مخفیس در اثر دوندگی زندگی و جار و جنجال و روشنائی خفه میشه و هیمیره ، فقط توی تاریکی و سکوتنه که بانسون جلوه میکنه .. این تاریکی توی خودم بود بیجهت سعی داشتم که او نو مرتفع بکنم ، افسوسی که دارم اینه که چرا مدتی بیخود از دیگرون پیروی کردم . حالا پی بردم که پر ارزش ترین قسمت من همین تاریکی ، همین سکوت بوده . این تاریکی در نهاد هر جنبندهای هست ، فقط در ازوا و برگشت بطرف خودمون ، وختیکه از دنیای ظاهری کناره گیری میکنیم بما ظاهر میشه . - اما همیشه مردم سعی دارن از این تاریکی و ازوا فرار بکنن ، گوش خودشونو در مقابل صدای مرگ بگیرن ، شخصیت خودشونو مییون داد و جنجال و هیاهوی زندگی محو و نابود بکنن ! نمیخوام که بقول صوفیها : « نور حقیقت در

من تجلی بکنه » بر عکس انتظار فرود اهریمن رو دارم ، میخوام همونطوریکه هسم در خودم بیدار بشم . من از جملات براق و تو خالیه منور الفکرها چندش میشه و نمیخوام برای احتیاجات کثیف این زندگی که مطابق آرزوی دزد ها و قاچاقها و موجودات زر پرست احمق درست شده و اداره شده شخصیت خودمو از دست بدم .

« فقط تو این اطاوه که میتونم در خودم زندگی بکنم و قوایم به هدر نره ، این تاریکی و روشنائی سرخ برام لازمه ، نمیتونم تو اطاقی بنشینم که پشت سرم پنجره داشته باشه ، منه اینه که افکارم پراکنده میشه از روشنائی هم خوش نمیباد .- جلو آفتاب همه چیز لوس و معمولی میشه . ترس و تاریکی منشاء زیبائیس : یه گربه روز جلو نور معمولیس ، اما شب تو تاریکی چشمماش میدرخشه و موهاش برق میزنه و حرکاتش مرموز میشه . یه بتنه گل که روز رنجور و تارعنکبوت گرفتس ، شب مثل اینه که اسراری در اطرافش موج میزنه و معنی بخصوص بخودش می- کیره . روشنائی همیه جنبنده ها دو بیدار و مواطن میکنه - در تاریکی و شبه که هر زندگی ، هر چیز معمولی یه حالت مرموز بخودش میگیره ، تمام ترسهای کم شده بیدار میشن . در تاریکی آدم میخوابه اما میشنوه ، خود شخص بیداره و زندگی حقیقی آنوقت شروع میشه . آدم از احتیاجات پست زندگی بی نیازه و عوالم معنوی رو طی میکنه ، چیزائی رو که هر کز به اونا پی نبرده بیاد میباره ... »

بعد ازین خطابه سرشار، یکمرتبه خاموش شد. مثل اینکه مقصود از همه این حرف‌ها تبرئه خودش بود. آیا این شخص یکنفر بچه اعیان خسته و زده شده از زندگی بود یا ناخوشی غربی داشت؟ در هر صورت مثل مردم معمولی فکر نمیکرد. من نمیدانستم چه جواب بدhem صورتش حالت مخصوصی بخود گرفته بود: خطی که از کنار لبش میگذشت گودتر و سخت‌تر شده بود، یک رگ کبود روی پیشانی ورم کرده بود. وقتیکه حرف میزد پرکهای بینیش میلرزید پریدگی رنگ او جلو نور سرخ حالت خسته و غمناکی بصورتش میداد، شبیه سری بود که با موم درست کرده باشند و با حالتی که در اتومبیل از او دیده بودم متناقض بنظر میآمد. سر خود را که پائین میگرفت لبخند گذرندهای روی لبهاش نقش می‌بست بعد مثل اینکه ناگهان ملتفت شد با نگاهی سخت و تمسخر آمیز که در او سراغ نداشم گفت: « - شما مسافر و خسته هسین ، من همچ از خودم صحبت کردم !

« - هر کی هرچه می‌گه از خودشه . تنها حقیقتی که برای هر کسی وجود داره خود همون شخصه ، همه مون بی‌اراده از خودمون صحبت میکنیم حتا در موضوعهای خارجی احساسات و مشاهدات خودمونو بزبون کسون دیگه میکیم . مشکلترين کارها اينه که کسی بتونه حقیقتن همونطوریکه هس بگه .

از جواب خودم پشیمان شدم . چون خیلی بیمعنی ، بیجا و بی تناسب بود . معلوم نبود چه چیز را میخواستم ثابت بکنم.

کویا مقصودم فقط تملق غیر مستقیم از میزبانم بود. اما او بی آنکه اعتنایی بحروف من بگند، نگاه در دنا کش را چند ثانیه بمن انداخت، دوباره پلکهای چشمش پائین آمد. زبان را روی لبهاش می‌مالید مثل اینکه اصلاً ملتفت من نیست و در دنیای دیگری سیر می‌گنند. گفت: « من همیشه آذزو می‌گردم که جای راحتی، مطابق سلیقه و تمایل خودم تهیه بکنم. بالاخره اطاق و جائیکه دیگرون درست کرده بودن بدرد من نمی‌خورد. من می‌خواستم توی خودم و در خودم باشم، برای اینکار دارایی خودمو پول نقد کردم. آمدم درین محل و این اطاقو مطابق میل خودم ساختم. تمام این پرده‌های مخلو با خودم آوردم. بتمام جزئیات این اطاق خودم رسیدگی کردم. – فقط آبازور سرخ یادم رفته بود. بالاخره بعد از اونکه نقشه و اندازیه اونو دستور دادم در تهرون درست بکنن، امروز بمن رسید. و گرنه هیچ میل ندارم که از اطاق خودم خارج بشم و یا با کسی معاشرت بکنم. حتا خوراک خودمو منحصر بشیر کردم برای اینکه در هر حالت، خوابیده یا نشسته بتویم اونو بخورم و محتاج به تهیه غذا نباشم. – ولی با خودم عهد کردم روزی که کیسه‌ام به ته‌کشید یا محتاج بکس دیگه بشم، بزندگی خودم خاتمه بدم. امشب اولین شبیس که تو اطاق خودم خواهم خوابید. من یه نفر آدم خوشبخت هسم که به آذزوی خودم رسیدم. – یه نفر خوشبخت، چقدر تصورش مشکله، من هیچوقت نمی‌تویسم تصورشو بکنم، اما الان من یه نفر خوشبختم!

دوباره سکوت شد، من برای اینکه سکوت مزاحم را رفع بکنم کفتم : « - حالتی که شما جستجو میکنین ، حالت جنین در رحم مادره که بی دوندگی ، کشمکس و تملق در میبیون جدار سرخ کرم و نرم رویهم خمیده ، آهسته خون مادرش رو میمکه و همیه خواهشها و احتیاجاتش خود بخود برآورده میشه . - این همون نستالری بهشت کمشده ایس که در ته وجود هر بشری وجود داره ، آدم در خودش و تو خودش زندگی میکنه شاید یه جور مرگ اختیاریس ؟

او مثل اینکه انتظار نداشت کسی در حرفهایی که با خودش میزد مداخله بکند ، نگاه تمخر آمیزی بمن انداخت و گفت :

« - شما مسافر و خسته هسین ، بفرمائین بخواهین ! »

چراغ را برداشت مرا تا دم دالان راهنمائی کرد و اطاقی را که اول در آنجا وارد شده بودیم نشان داد . از نصف شب کذشته بود ، من نفس تازه‌ای در هوای آزاد کشیدم مثل اینکه از سرداربۀ ناخوشی بیرون آمده باشم ، ستاره‌ها بالای آسمان می - درخشیدند با خودم کفتم آیا بایکنفر مجnoon و سواسی یا بایکنفر آدم فوق العاده سروکار پیدا کرده‌ام ؟ »

• •

فردا دو ساعت بظهر بیدار شدم . برای خدا حافظی از میزبانم مثل اینکه آدم نامحرمی هستم و باستانه معبد مقدسی پا گذاشتم آهسته دم دالان رفتم و با احتیاط در زدم . دالان تاریک و بی‌صدا بود ، پاورچین پاورچین وارد اطاق مخصوص شدم ،

چراغ روی میز می‌ساخت ، دیدم میزبانم با همان پیزارمای پشت گلی ، دستها را جلو صورتش گرفته پاهایش را توی دلش جمع کرده . بشکل بچه در زهدان مادرش در آمده و روی تخت افتاده است . رفتم نزدیک شانه او را گرفتم تکانش دادم ، اما او بهمان حالت خشک شده بود . هراسان از اطاق بیرون آمد و بطرف گاراژ رفتم . چون نمی‌خواستم اتومبیل را از دست بدهم . آیا بقول خودش کیسه او به ته کشیده بود ؟ یا این تنها ؎ را که مدح می‌کرد از آن ترسیده بود و می‌خواست شب آخر افلا یکنفر در نزدیکی او باشد ؟ بعد از همه مطالب ، شاید هم این شخص یکنفر خوشبخت حقیقی بود و خواسته بود این خوشبختی را همیشه برای خودش نگاهدارد و این اطاق هم اطاق ایده‌آل او بوده است !



میهن پرست

سید نصرالله ولی پس از هفتاد و چهار سال زندگی یك -
نواخت و پیمودن روزی چهار مرتبه کوچه حمام وزیر از خانه
به اداره و از اداره به خانه ، اولین بار بود که مسافرت بخارجه
آنهم هندوستان برایش پیش آمده بود .

تاکنون او در داخله مملکت هم بمسافرت بزرگ نرفته و
مسقط الرأس آباء و اجدادی خود ، کاشان را هم ندیده بود . در
تمام مدت عمر یگانه مسافرت او سه روز به دماوند بود . اما در
طی راه بی اندازه باو سخت و ناراحت گذشت ، بطوری که باعث
نگرانی خاطرش شده بود . بعلاوه پس از مراجعت ، منزل او را دزد
زده بود ، از این سبب ترس مبهمی از مسافرت در دل او تولید
شده بود .

از آنجائیکه تمام دوره زندگی سید نصرالله صرف تحصیل
علوم و فنون و عوالم معنوی شده بود ، فقط دو سال از عمر

زنائوئی او میگذشت . و در این مدت قلیل ، سالی یک چکیده فضل و معرفت بعده ابناء بشر افزوده بود . - زبررا در ادبیات فارسی و عربی و فرانسه ، در تحقیق و تحریر و فلسفه غربی و شرقی ، در عرفان ، علوم قدیمه و جدیده ، سید نصرالله بی آنکه اثری از خود گذاشته باشد انگشت نمای خلائق شده بود . او مانند سایر فضلا و ادباء نبود که در نتیجه نوشتن مقالات عریض و طویل در دفاع خود ، یا از اهمیت مقام سیاسی ، یا مهاجرت ، یا حاشیه رفتن بغلان کتاب پوسیده یا قافیه دزدی و بهم انداختن اشعار بند تنبانی و یا بالاخره با تملق و بادمجان دورقاب چینی شهرت بدست آورده باشد .

سید نصرالله کسر مقامش بود که کتابی بر شنة تحریر در بیاورد ، زیرا لغات عربی را بطوری با مخرج صحیح و اصیل استعمال میکرد که شک و تردیدی از فضل و معلومات خود در فکر مستمعین باقی نمیگذاشت . هر چند او کلمات و جملات را خیلی آهسته و شمرده ادا میکرد ، ولی از لحاظ منطق و بدیع و قوانین صرف و نحو ، هیچیک از علمای فقهاللغه کره ارض نمیتوانست کوچکترین ایرادی با وارد بیاورد . چون سید نصرالله این جمله را سرمشق خویش فرار داده بود که : « اگر سخن زر است ، سکوت گوهر است و در صورت اجبار و یا برای استفاده دیگران ، حرف را باید هفت مرتبه در دهان مزه کرد و بعد بزبان آورد .

بهمن علت شهره خاص و عام بود . که روزی آفای حکیم -

باشی پور، وزیر معارف سید نصرالله را برای مطلب مهم و فوری در اطاق خود احضار کرد، پس از اظهار ملاطفت و ستایش بسیار و وعد وعید بیشمار، با زبان چرب و فرم خود به سید نصرالله پیشنهاد کرد: از آنجائیکه ترقیات معجز آسای معارفی در کشور باستانی باعث حیرت عالمیان شده، لذا حیف است سرزمینی مانند هندوستان که مهد نژاد آریائی و میلیونها نفوس مسلمان و فارسی زبان دارد، از تغییرات مشعشع معارفی ما و مخصوصاً از لغات جدید الاختراع اطلاع کافی حاصل نکند و برای اینکه دلیل مبرهن و برهان قاطعی از اقدامات مجданه خود بدست داده باشد، یک کتابچه از لغات «ساخت فرنگستان» که بصحة ملوکانه و تصویب نخبه علماء و فضلای عصر رسیده بود، با اضمام یکدسته از عکسها خود که از نیمرخ و روپرو، ایستاده ونشسته، برداشته شده و بادزیر غبب خود انداخته بود، با ایشان سپرد. و دستور اکید داد که این عکسها را در هندوستان تمام مخبرین روزنامه‌ها بعد تا گراور کرده زیب صفحات جراید خود بسازند.

آقای سید نصرالله، از الطاف مخصوص حکیم باشی پور خیلی متاثر شد. ولی از طرفی بواسطه علاقه مفرط بزنگی و مفارقت از عیال و اطفال، از طرف دیگر بواسطه بعد مسافت و عبور از دریا، ابتدا کلمه سرخ و بی مو و برآق خود را نکان داد، لبخند فیلسوف مآبانه‌ای زد و پیشنهاد حکیم باشی پور را که بعلت کبرسن و کسالتنهائی که بخود می‌بیست رد نمود. در ضمن گوشزد کرد که خوبست این مأموریت مهم را بیکی از ادبی و مبلغین دیگر

رجوع نکنند. اما آقای حکیم باشی پور اصرار و ابرام نمودند که مخصوصاً مقام شامخ ادبی و سن سال و شهرتی که دارند، ایشان را برای این کار از دیگران ممتاز می‌سازد. زیرا مأموریت مذبور از جمله اسرار اداری و فقط شایسته شخصی مانند ایشان است و بالاخره سید نصرالله خواهی نخواهی پیشنهاد مقامات عالی را با کمال افتخار پذیرفت.

سید نصرالله در موقع خروج از اطاق حکیم باشی پور، همینکه زحمات و مشقاتی را که در سفر کوتاه خود به دماوند متحمل شده بود بخطاطر آورد و بعد مسافت هندوستان را پیش خود مجسم کرد اضطراب و نرس مجهولی باو دست داد، بطوری که سرش گیج رفت و زمین زیر پایش لرزید. بمحض اینکه سر میز اداری رسید، زنگ زد و آب خوردن خواست. همینکه اضطرابش کمی فروکش کرد. سر بجیب تفکر فرو برد. از طرفی مفارقت از زن و فرزند و تغییراتی که سفر در زندگی آرام او تولید نمی‌کرد و ممکن بود چندین کیلو از ۸۹ کیلو وزن خالص او بکاهد، از طرف دیگر منافع مادی، افتخارات، دعوت‌ها و سیاحت‌هایی که بخرج دولت خواهد کرد، در کفة ترازوی معنوی خود سنجید. – باوجود این دلش آرام نگرفت. زیرا او قبل از همه چیز به تقویت مزاجی و زندگی بی‌دغدغه خود علاقه داشت و شرط عقل نبود که برای استفاده‌های نسیه وضع فعلی خود را بمخاطره بیندازد. در نتیجه یکجور کینه و بعض شدیدی نسبت به حکیم باشی پور در دلش تولید شد، ولی تکلیف این مأموریت از طرف شخص وزیر منزله وظیفه اداری

بشمار میرفت. لذا از اقدام بسفر ناگزیر بود و بعلاوه از استفاده پولی نمیتوانست چشم بپوشد.

چون سید نصرالله در آنبوختن پول خیلی حساس بود و درین مسافرت اضافه بر مخارج سفر، فوق العاده بدی آب و هوا و حقوق دو برابر اخذ میکرد. آنوقت یک وسیله دیگر هم داشت: شاید میتوانست مانند بروزیه طبیب، کتابی از قبیل کلیله و دمنه از هندوستان سوغات بیاوردو اسم خودش را تا ابد جاویدان بکند. با خودش زیر لب زمزمه کرد:

«شکر شکن شوند همه طوطیان هند.

زین قند پارسی که به بنگاله میرود!»

همه این خیالات در مغزش میچرخیدند. و بزودی این خبر منتشر شد و رفای اداری و دوستان سید نصرالله دسته دسته می-آمدند و باو تبریک میگفتند و موفقیت ایشان را از خداوند متعال خواستار میشدند. ولی سید نصرالله صورت حق بجانب بخود می-

گرفت، چشمش را بهم میکشید و سرش را بحالت جبری تکان میداد و میگفت: «چه بکنم؟ برای خدمت بمیهن عزیز!»

بالاخره پس از یکماه استخاره و مشورت با منجمین، بروز و ساعت سعد، سید نصرالله از زیر آینه و قرآن گذشت و با تشریفات لازم در میان هلهله مخبرین جراحت که عکس‌های متعدد از او برداشتند حر کت کرد ولی قبل از حر کت وصیت‌نامه خود را بزلش سپرد.

از تهران تا اهواز باو خیلی بدبو ناراحت گذشت. در اهواز که فرصتی بدست آورد، از معارف آنجا بازدید کرد و

شاگردان را امتحان مختصری نمود . اما با وجودیکه اهالی لهجه عربی داشتند ایرادات سختی به تلفظ عربی آنها کرفت . بعد رئسای ادارات به پیشباز او آمدند و هر کدام در دعوت سید نصرالله منزل خودشان سبقت گرفند . ولی از آنجائیکه او خسته و کسل بود ، دعوت آنها را اجابت نکرد . زیرا همه این تشریفات ساختگی و نطق های چاپی که بایستی در هرجا مبادله و تکرار بشود ، و تملقهای چاپی که مجبور بود بشنود بیشتر موجبات ملال خاطر او را فراهم میآورد . چون سید نصرالله باطنًا مایل بود که تغییری در زندگی آرام و یک نواختش رخ ندهد . در ضمن تصمیم گرفته بود که مقاله بلند بالائی در مدح حکیم باشی پور بالغات اصیل عربی و اشارات علمی و نکات فلسفی و الهی تهیه و تدوین بکند ، اما تاکنون فرصت کافی بدست نیاورده بود . بعلاوه اضطراب و تهییج راه مانع از اجرای این مقصود میشد . هر دفعه که اتومبیل از جاده ناهموار یا خطرناک عبور میکرد ، بند دل سید نصرالله پاره میشد . زیر لب آیه‌الکرسی میخواند ، بعد دستمال تاکردهای از جیب خود در می‌آورد و عرق روی پیشانیش را پاک میکرد .

در خرمشهر با سلام و صلوات از او استقبال شایانی شد . قبلاً بليط کشتی و همه وسائل حرکت را برایش فراهم کرده بودند . سید نصرالله شب را در منزل رئیس معارف خوابهای سوریده دید . صبح با تفاق صاحبخانه بتماشای رودخانه رفت . بیشتر منظورش مطالعه دریا بود . با تعجب و کنجکاوی درختهای خرما را که دو طرف رودخانه صف کشیده بودند ، بلمهای سفید را

که از دور لنگر انداخته بودند تماشا کرد. - تاکنون او دریا را روی نقشه جغرافیا دیده بود و عکس درخت خرما را در کتابها مشاهده کرده بود. حالا همه اینها را بچشم خودش میدید! فوراً محسن جهانگردی و مسافت را که قدمای در کتب خودشان ذکر کرده بودند بیاد آورد. - دنیا بنظرش وسیع و شکفت انگیز جلوه کرد. با خودش گفت: «بسیار سفر باید، تا پخته شود خام!» و یک نوع خود پسندی فلسفی حس کرد اما همینکه بیاد آورد امشب باید سوار کشته بشود، ضربان قلبش تند شد و اظهار خستگی کرد.

سید نصرالله تا غروب که موقع حرکت کشته بود، به مهمانی گذرانید. ولی هیجان و اضطراب مخصوصی در دل داشت. مثل کسیکه برای عمل خطرناکی عنقریب باطاق جراحی خواهد رفت. و بطور مستقیم یا غیرمستقیم از حضار راجع بمسافت دریا کسب اطلاع مینمود طرف غروب مانند ناله نا امیدی، صدای سوت کشته بلند شد، سید نصرالله دلش تو ریخت. میزانان فوراً اثایه سید نصرالله را از کمرک تحویل گرفته در بلسم گذاشتند. و در بلم دیگر اورا در میان خودشان نشانده بطرف کشته روانه شدند. سید نصرالله کیف محتوی کتابچه لغات جدید و عکس حکیم باشی پور را بشکمش چسبانیده بود. بلم تکان میخورد، امواج دریا جلومهتاب مثل نقره میدرخشیدند و درخت‌های سبز تیره خرما دو طرف ساحل در سکوت صف کشیده بودند. سید نصرالله همه اینها را با تنفس و سوء ظن نگاه کرد، مثل شتری که برای قربانی انتخاب شده و قبل از کشتن به

قرئین و تجمل او میپردازند . سید نصرالله حس میکرد که همه این نشريفات برای گول زدن اوست . بلم تکان میخورد آب دریا لب پر میزد . بنظر سید نصرالله آمد که زندگی او کاملا در معرض خطر قرار گرفته . برای اینکه هیجان درونی خود را بپوشاند ، سعی کرد عربی فصیح با راننده بلم صحبت بکند . ولی مرد بلعی بیانات ایشان را ملتفت نشد و با عربی دست و پاشکسته‌ای که باعث عذاب روح سید نصرالله بود جواب داد . - سید نصرالله بفراست دریافت که یك نفر عرب در تمام دنیا پیدا نخواهد کرد که بتواند با او صحبت بکند !

کشتی‌ها از دور مانند طبق چراغ میدرخشیدند . جهازی که عازم بمبئی بود از همه قشنگ‌تر و پر نورتر بنظر می‌آمد . نسیم شوری از روی دریا میگذشت که بوی ماهی گندیده ، خزه و عطرهای فاسد شده را با خودش میآورد ، بوهای مخلوط ، ناجور و منگین که هنوز طوفان با نفس تمیز کننده‌اش آنها را پراکنده نکرده بود . اول قایق موتوری دکتر به کشتی رفت و بعد از اطراف بلمها و کشتی‌های بادی که حامل مال التجاره بودند ، بطرف کشتی حمله ور شدند . در میان جارو جنجال مسافرین ، داد و فریادهای حمالهای عرب و صدای موتور کشتی ، نزدیک بود که سید نصرالله قبض روح بشود . بالاخره همینکه قدری خلوت شد . مثل زن پا بماه زیر بغل او را گرفتند و با هزار ترس ولرز از نردهان کشتی بالا رفت . بمحض اینکه وارد کشتی شد ، لبخند فلسفی رفیقی روی لبهای رنگ پریده‌اش هویدا کردید . و پس از آنکه اثنایه و چمدانهاش را در اطاق مخصوص باو جای

دادند ، همراهانش با تعظیم و تکریم ازاو خدا حافظی کردند . سید نصرالله سرش کیج میرفت ، روی تختخواب باریک اطاق درجه دوم نشست و کیف لغات و عکس‌ها را بغل دستش کذاشت . اگر چه سید نصرالله اعتبار مخارج سفر برای درجه اول را داشت ، ولی از لحاظ صرفه جوئی درجه دوم را ترجیح داده بود و اگر منعش نمیکردند درجه سوم ، گرفته بود . – از پنجۂ اطاق هیاهوی مسافرین و صدای حرکت جرثقیل میآمد . بلند شد نگاهی به بیرون انداخت : چراغ ساحل از دور سوسو میزد ، در دالان اطاقهای کشتی دسته حمالهای عرب مشغول آمد و شد بودند . ازین منظره تأثر و پیشمانی شدیدی به سید نصرالله دست داد . چند بار تصمیم گرفت که تا کشتی حرکت نکرده بساحل برگردد و تمارض بکند و یا اصلاً استعفا بدهد . ولی حس کرد که خیلی دیر شده ! بعد در قلب خود با زن و بچه وزندگی راحتی که آنطرف ساحل کذاشته بود خدا حافظی کرد و لب خود را گزید ، برگشت به مأوا و اطاق جدیدش دقیق شد . – اطاق کوچک سفیدی بود که از آهن و چوب درست کرده بودند . سه تختخواب فتری که دو تای آنها رویهم قرار گرفته بود ، باضافه روشویی ، رخت آویز و یک عسلی داشت ، ظاهرآ محکم ، تمیز و مطمئن بود . حکایت عجیب و غریب و عجایب البحار ، قصه سند باد بحری و همه افسانه‌هائی که راجع بهندوستان خوانده بود در خاطراتش جان گرفت . همین وقت پیشخدمت سیاه هندی با لباس سفید و تمیز وارد شد و چیزی بزبان انگلیسی گفت که سید نصرالله ملتفت نشد . و از

ستی معلومات خودش خجل کردید . - پی برد که سرحد معلومات او چهار دیوار خانه اش بوده ؛ زبانها ، مردمان و زندگی های دیگر هم در دنیا وجود دارد که او سابق براین هر کز نمیتوانست تصورش را بکند و بدون مناسبت تمام بعض و کینه او متوجه پیشخدمت هندو شد ، مثل اینکه او باعث شده بود که سید نصرالله دچار زحمت مسافرت بشود . بالاخره پیشخدمت شمد و پتوآورد و یکی از تختخوابها را آماده کرد .

در اینوقت جنجال بیرون فروکش کرده بود . سید نصرالله بحالت خسته و کوفته روی تخت افتاد اما تخت برای او تنگ و ناراحت بود . دوباره پیشخدمت در زد ، وارد شد و باعلم اشاره باو فهماند که شام حاضر است . خودش جلو افتاد ، از پلکانی پائین رفت و سید نصرالله را با طاق رستوران کشتنی راهنمائی کرد . سرمیزی که سید نصرالله نشست ، دو نفر از مسافران بزبان فارسی حرف میزدند . سید نصرالله هر غذائی را بدقت وارسی میکرد و میچشید که مبادا مخالف حفظ الصحه بوده و یا ادویه هندی داشته باشد . چون طبق طب قدیم او بسردی و گرمی غذاها معتقد بود و با خودش مقداری ادویه خنک همراه داشت ، تا بموضع تعادل مزاج را برقرار بکند .

یکی از ایرانیها که سر میز بود بزبان انگلیسی دستور میداد و پیشخدمت هندی را « چکرا » خطاب میکرد . سید نصرالله از پیدا کردن همزبان انگلیسی دان اطمینان حاصل کرد و موضوع « چکرا » را وسیله قرار داده داخل در مبحث لغوی شد

که « زبان هندی بچه زبان فارسی است . بعلاوه از زمان لشکر کشی داریوش کبیر ، اسکندر ، سلطان محمود و نادر شاه ، سپاهیان ایرانی متدرجأ زبان فارسی را به هندوستان برده‌اند ، منهم برای همین مقصود بهندوستان می‌روم و « چکرا » بزعم این ضعیف همان چاکر فارسی است . یا همین ترشی هندی که شما « چتنی » می‌گوئید ، از لغت « فارسی چاشنی » گرفته شده است . - چون بطور کلی ریشه همه زبانهای دنیا از فارسی و عربی و ترکی گرفته شده ، همانطوریکه همه نژادهای بشر از اولاد حام و سام ویافت و یا سلم و تود و ایرج می‌باشند . مثلاً لغت سماور که تصور می‌کنند روسی است ، من پیدا کرده‌ام ، مرکب از سه لغت فارسی ، عربی و ترکی است و باید بکسر اول خوانده شود . زیرا در اصل : « سه - ماء - ور » بوده . سه فارسی - ماء عربی و در ترکی است . یعنی : سه آب بیاور . ازین قبیل لغات زیاد است ! » مسافران ایرانی از اطلاعات تاریخی و لغوی سید نصرالله به حیرت افتادند . سید نصرالله در ضمن سؤالات فهمید که شخص انگلیسی دان سابقاً در هندوستان بوده و اکنون به مأموریت اداری به بوشهر می‌رود .

بعد از صرف قهوه ، سید نصرالله با طاق خود مراجعت کرد ، احساس خستگی مینمود . جلو آینه دید رنگش پرینده . در حالیکه زیر لب آیة الکرسی می‌خواند در تخت خواب افتاد و بخواب رفت .

هنوز تاریک روشن بود که سید نصرالله حرکت خفیف کشته را حس کرد و صدای موتور را در عالم خواب و بیداری

شند . چشمش را که باز کرد ، یکه خورد مثل اینکه هیچ منتظر نبود در کشتنی بیدار بشود . احساس سردرد میکرد . بعد از صرف صحابه دقت کرد دید ورقه بلند بالائی بدیوار نصب بود که روی آن بخط سرخ چاپ شده بود :

B. I. S. N. Co Ltd.

Emergency Instructions for Passengers

زیر عنوان فوق شرح مبسوطی بزبان انگلیسی نوشته شده بود و در سه عکس مردی را نشان میداد که در عکس اول مشغول بستن سینه بند مخصوصی بود و دوتای دیگر طرز پیچیدن آنرا روی سینه نشان میداد .

عقيدة سید نصرالله درین مطلب تأیید شد که زبان انگلیسی همان زبان فرانسه است گیرم املاء و تلفظ آنرا خراب کرده‌اند . پیش خود گمان کرد که لفت Emergency از *emerger* فرانسه آمده است و عنوان ورقه را اینطور ترجمه کرد : « تعلیمات راجع به بیرون آوردن مسافرین از آب » در همین وقت ملتافت شد ، دید بسفف اطاق دو مخزن چوبی که در یکی از آنها دو عدد سینه بند و در دیگری یک سینه بند بود وجود داشت . لرزه براندامش افتاد و با خودش نتیجه گرفت که بعلم اروپائی هم نمیشود اطمینان کامل داشت ، زیرا این کشتنی با تمام عظمتش ممکن بود غرق بشود !

مدتی دنبال کتاب لفت کشت ولی پیدا نکرد . خواست شرح انگلیسی را بخواند اما از موضوع چیز زیادی دستگیرش نشد . فقط چند لفت را از قرینه حدس زد . ولی شکی برایش باقی نماند

که این اعلان برای پیش بینی از خطر بعد از غرق شدن است. لباسش را بعجله پوشید روی کشتی رفت. دید دو نفر هندو هنوز کنار دود کش خوابیده بودند، یک نفر ملاح هندی با لباس زنگاری بتعجیل میدوید. تا چشم کار می کرد آب بود که رویهم موج می زد. فقط از دور یک حاشیه رفیق رنگ پریده از ساحل پیدا بود. اطراف کشتی را دقت کرد، دید به نرده درجه اول کمربندهای سفیدی نصب شده بود که رویش خوانده می شد: « والرو ». روی صورت غذا همین لغت را دیده بود. پس نتیجه گرفت که اسم این کشتی والرو است. یک زن هندی که ساری پوشیده و حلقه های طلا در گوش و بینی خود کرده بود آمد از کنار او گذشت.

هزار جور افکار وحشتناک در مغز سید نصرالله جان گرفت. آیا دو سال پیش در روزنامه نخوانده که یک کشتی بزرگ در اقیانوس اطلس غرق شد؟ چندی پیش در روزنامه عکس کشتی فرانسوی که در بحر احمر آتش گرفت ندیده بود؟ اگر از دو میلیارد احتمال یکی داست در می آمد! بزمتش نمیازد که انسان جانش را بمخاطره بیندازد، آنهم برای چه؟

یاد حکیم باشی پور افتاد که روز بروز گردنش کلفت می شد و سنگ خودش را دائم بسینه میزد. در صورتیکه بیسواو و شارلاتان بود. آیا همه مینتوهائی که از اطاقدش بر میکشت پر از غلط و اشتباهات صرف و نحوی نبود؟ بعد هم شهرت داشت که ابتدا یهودی بوده بعد در مدرسه آمریکائی برای اخذ تصدیق مسیحی شده

و حالا هم خایه آخوندها را دستمال می کرد ! - ترجمه غلط کارلایل را از داماد جهودش امانت می گرفت و کنفرانس می داد. کتاب ضد اسلامی کشف می کرد و از طرف دیگر کوس تجدد و لامذهبی میزد . در روزنامه ها اسمش راهم ردیف اسم ، افلاطون و سقراط و بوعلی و فردوسی و سعدی و حافظ و غیره چاپ میکرد ۱ - حالا زندگیش را برای خاطر چنین موجودی بمخاطره بیندازد که بعد شمشکش را جلو دهد و بگوید عکس مرا در روزنامه های هندوستان چاپ کردند، شخصی باماشه و باپایه ای مانند سیدنصرالله را وسیله جاه طلبی احمقانه خود قرار بدهد و این لغت های مضحك یعنی که نه فارسی و نه عربی است، اینها را تحفه بهندوستان ببرد ؟ شاید در آنجا دو نفر آدم چیز فهم پیدا میشدند ! آنوقت باو چه خواهند گفت ؟ چرا این تکه را مخصوصاً برای او گرفت، در صورتیکه نوجوه ها و فدائیان دیگر هم دارد که نان بهم قرض بدهند و بعنوان مبهم مطالعه ، با پول ملت در اروپا میچرند تا هوا خواه و هوچی آتیه او بشوند . و یا اینکه ماهی دو سه هزار تومان بهر کدام از آنها میرسانید تا کتابی مثل راجع به :

« جرجیس پیغمبر و تعالیم او در عالم بشریت » تدوین بکنند و بخرج دولت چاپ بشود . مگر او شش انگشتی بود و نمیتوانست راحت در کنج خانه پهلوی زن و فرزندش بنشیند و ازین قبیل ترهات ، یا ترجمه مزخرف ترین کتابهای فرنسه را بقلم دیگران بیرون بدهد که حالا باید مثل اشخاص ماجراجو و خانه بدش ، بی پروا به آب و آتش بزنند و گنده کاریهای یکدسته از هوچیهای حکیم

باشی پور را به هندوستان برده خودش و مردم را مسخره بکند. آیا صادرات معارفی آبرومندتری پیدا نمیشد؟ - سید نصرالله یک مرتبه ملتفت شد که عنان عقل را بدست احساسات سپرده. زیرا در طی تجربیات زندگی برخورده بود که نان و آش در همین هوچی بازیهای یک مشت تازه بدوان رسیده و نمایشهای لوس پیدا میشود که خاک در چشم عوام میپاشند، مردم را گول زده و کیسه را پر پول میسازند. - و انکه مگر خود او را وادار نکردند که در پروردش افکار برای دوره مشعشع مداعی بکند؟ او هم پذیرفت برای اینکه هنر نمائی بکند و داد سخنوری بدهد و بالاخره آنها دیگر بفهماند که کهر کم از کبود نیست! الحق موضوع بکری را انتخاب کرد: مادر میهن را تشبیه بناخوش رو بقبله کرده بود که رضا خان را بشیوه ژیلبلاس باشیشه اماله و شاخ حجامت بالای سرش آورده بودند و بالاخره او را نجات داد! (با وجود کدورت خاطر پوز خندی زد.) آنها دیگر دهنشان میچانید که بتوانند نطقی با چنین الفاظ وزین و عبارات دلنشین بکنند. او همه این علماء و فضلا را بزرگ کرده بود و خوب میشناخت. بفرنگ رفته‌ها و متجمدین و قدیمیها یش همه سر و ته یک کرباس بودند فقط عناوین آنها فرق میکرد. پیشتر میرفتند نجف حجت الاسلام میشدند و حالا میرفتند فرنگ باعنوان دکتری بر میگشتند و کارشان عوام فربی و همه حواسشان توی شکم و زیر شکمشان بود. همه بفکر خانه سه طبقه و اتومبیل و مأموریت بخارجه بودند. اگرچه سید نصرالله بخارجه نرفته

بود اما با خیلی از اطباء و دانشمندان ادویائی که بایران آمده بودند محشور بود. مثلا یک طبیب ایرانی آذویش این بود که مدیر کل و وکیل و وزیر بشود در صورتیکه مرحوم دکتر تولوزان تمام وقت‌ش را بمطالعه میگذرانید؛ خود او چرا نسبت بدیگران عقب مانده بود؟ برای اینکه اهل علم و مطالعه بود! یادش افتاد که پای میز خطابه با چه ولعی لغات را از دهنش میقاپیدند و بعد چه تبریکات کرمی باو میگفتند! او طرف توجهات مخصوص ملوکانه شده بود! اما دفعه‌بعد مجبورش کردند دوباره نطق بکند! شانه خالی کرد شاید حالاهم ب مجرم همین سریچی او را باین مأمورت خطرناک فرستاده بودند! سرش را تکان داد و وزیر لب گفت: « هر که را طاووس باید جور هندوستان کشد. »

سید نصرالله بعد از صرف نهار، از اطاق دستوران که بیرون آمد، در راه را برخورد بمرد ایرانی که انگلیسی میدانست. ابتدا اظهار آشنائی کرد و از کرمای هوا شکایت نمود. بعد بدون سابقه از او پرسید: « شما تنها هستید؟ « بله. »

« اگر گز اصفهان میل میفرماید، ممکن است باطاق بنده تشریف بیاورید. »

او را باطاق خود راهنمایی کرد. جعبه گزی را بزحمت از چمدان درآورد، جلو او گذاشت و خیلی آهسته شروع بصحبت کرد: « هر گاه انسان همه عمر عزیزش را صرف تحصیل زبان و

علوم و فنون بکند ، باز هم کم است . افسوس که عمر کوتاه ما کفاف نمیدهد که با فراغت خاطر تمام وقت خودمان را بمطالعه پیردازیم ! کمترین تغییری در زندگی کافی است برای اینکه به مجھولات تازه‌ای بربخوریم . هر آینه کوچک‌ترین چیزی را با دیده عترت نگریسته و مورد تحقیق قرار دهیم همین مطلب تأیید خواهد شد .. اگر یک برگ خشک را زیر ذره بین میکروسکوپ بگذاریم ، خواهیم دید که دنیای جدیدی با قوانین و اصول خود بما مکشوف میگردد . یک ذره خاشاک روی زمین ممکن است موضوع سالها بحث فلسفی و تفکر و تعمق واقع بشود چنانکه عرفا گفته‌اند :

دل هر ذره‌ای که بشکافی آفتابیش در میان بینی «علم نظری امروزه بما ثابت میکند ، همان چیزی را که قدما ذره میگفتند و تصور مینمودند که غیرقابل تجزیه است ، تشکیل یک منظومه را میدهد . حال اگر نظری بسوی آسمان بیفکنیم ، کردش افلاک و قوانین تغییرناپذیر آنها فقط ما را دچار بہت و حیرت میکند بطوری که در پایان امر مجبوریم منصفانه اقرار بکنیم :

«تا بدانجا رسید دانش من ، که بدانم همی که نادانم !
 «اطراف ما مملو از اسرار و مجھولات است . من با هرمس ترسمنزیست هم‌عقیده هستم که میگوید : «آنچه در دنیای سفلی یافت میشود در دنیای علوی هم وجود دارد .» - باری مقصود از اطناب کلام این بود که اینهمه اقوام و طوایف و السنه

که در فراختنی جهان وجود دارد ، بدیهی است که عمر ما وفا نمیکند تا در چگونگی و ماهیت روحیه این طوایف غور نموده و برموز زبان آنها بی بیریم . چیزی که باعث تأسف منست ، در ایام شباب از فرا کرفتن لسان انگلیزی غفلت ورزیدم و حال می بینم که بدشواری میتوانم لغات و جملات را از هم تفکیک بکنم . چون اساساً ریشه زبان آنگلوساکسون با زبانهای لاتینی فرق دارد و چنانکه باید و شاید بمعنی لغات و جملات انگلیزی مسلط نیستم . مثلاً اخطاریهای که بدیوار است (دستورالعمل ضروری را نشان داد .) عنوان آنرا بفراست دریافتمن ، گویا مقصود دستورالعمل نجات مسافرین از غرق شدن است .

شخص نازه وارد در حالیکه کز توی دهانش مانده بود ، بیانات ثقيل فیلسوفانه را با تعجب کوش داد و بی آنکه مقصود سید نصرالله را بفهمد مطلبش را تصدیق کرد :

« - البته ، البته . همینطور است که میفرمائید .

« - آیا حقیقة خطر غرق شدن کشتی را تهدید میکند ؟

« - هر کز ! چه فرمایشی است ؟ فقط محض احتیاط است .

مال اندیشی اروپائی را میرساند . ولی اتفاق همیشه ممکن است .

« - بله ، مقصود اینست که اتفاق ممتنع نیست بلکه ممکن الوقوع است .

« - البته .

« - اما وسیله احتراز از اتفاق غیر متربقه را پیش بینی کرده‌اند .

» - البته .

» - ممکن است از جنابعالی خواهش بکنم ، قبول زحمت فرموده این اخطاریه را البته با اختصار برایم ترجمه بفرماید ؟

» - با کمال افتخار !

شخص انگلیسی دان برخاست ، اعلان را خوانده و برای سید نصرالله دستور العمل مفصلی که راجع باستعمال ژاکتهای نجات نوشته بود ترجمه کرد . و مخصوصاً در اعلان تذکر داده شده بود که لازم است مسافرین برای آشنائی باستعمال ژاکت قبل آنرا امتحان بکنند .

سید نصرالله بدقت گوش داد ، عرق روی پیشانیش را پاک کرد و پرسید : در صورتیکه کشتی آتش بکیرد یا بعلت دیگری غرق شود - البته ممکن است و محال نیست . مثلًا سال قبل بود که یک کشتی فرانسوی در بحر احمر طعمه حريق شد . بخاطر دارم در یک روزنامه لاتینی خواندم که یک کشتی بزرگ هم در اقیانوس اطلس غرق شد و مسافرینش تا آن دم که قالب تهی کردند ، بعیش و نوش مشغول بودند .

» روزنامه لاتینی ؟

» - بله ، من زبان فرانسوی را زبان لاتینی می‌کویم . بیخشید اگر سؤالات بnde کسل کننده است - فقط از لحاظ کنجکاوی فطری است که خداوند متعال در من بودیعه گذاشته . زیرا من همیشه خودم را محصل میدانم و می‌خواهم در هر موقع استفاده کرده بمعلومات خود بیفزایم . مقصود این بود که هرگاه در

موقع غرق شدن کشته، شخصی از فن شنا بی بهره باشد چه خواهد شد؟

« - همانطوریکه فرمودند، قایقهای بزرگی دو طرف کشته هست که آنها را فوراً بآب خواهند انداخت. ابتدا بچمها بعد زنها بعد مردها را در آنها میگذارند تا موقعی که کشته امدادی برسد.

« ولی ماهیهای خطرناک وجود دارد و ممکن است قبل از نجات صدمه برسانند.

« - البته همه قسم اتفاق ممکن است - ممکن الوقوع است. مثلاً اگر خدای نخواسته دستگاه تلگراف بی سیم آتش بگیرد و کشته دور از ساحل باشد، برفرض هم که مسافرین را در قایق نجات جمع آوری نکنند، ممکن است از تأخیر رسیدن کشته امدادی و نداشتن آنوقه تلف بشوند - در زندگی همه جور پیش آمد ممکن است !

سید نصرالله بحال متفکر سرش را نکان داد و زیر لب نکرار کرد: « در زندگی هر نوع اتفاقی ممکن الوقوع است ! بعد پرسید: « - فرمودید قایقهای بزرگی دو طرف کشته وجود دارد؟

« - بله، مگر ملاحظه نفرمودید؟ بفرمائید نشان بدhem . « - خیلی متشرکم . - بفرمائید بدانم آیا این کشته در بنادر دیگرهم ایست میکند؟

« - چون خط سریع است فقط در بوشهر و کراچی و

بمبئی لنگر میاندازد ، امشب یکی دو ساعت در بوشهر نگه خواهد داشت .

سید نصرالله متفسر : « خیلی منشکرم . اسباب زحمت جنابعالی را فراهم آوردم . . . » و بعد خاموش شد . سکوت مرگ اطاق را فراگرفت . مرد انگلیسی دان خدا حافظی کرد و رفت . سید نصرالله دستمالی در آورد روی پیشانی سوزاش کشید . بعد بلند شد با احتیاط بطرف عرشه کشته کشته رفت . دقت کرد دید دو قایق بزرگ سیاه که ناحال ملتافت نشده بود دو طرف کشته آویزان بود و رویش نوشته بود : « آکسفرد » اسم کشته را دو باره روی کمر بندهای نجات خواند . چند بار تکرار کرد : « والرو والرو ! » مثل اینکه باین اسم آشنا بود . پیش خودش تصور کرد شاید یکی از رب‌النوع‌های یونانی یا آشوری باشد . بعد به امواج دریا خیره شد که میغزید ، متشنج میشد و فریاد زنان بکشته حمله میکرد ، بعد رویهم میپیچید و دور میشد . . . رنگ سبز چر کتاب دریا مبدل برنگ سیاه شده بود . بنظرش امواج دریا مایع جاندار یا جسم لغزنده حساسی جلوه کرد که از شدت درد و خشم با لرزش عصبانی بخود میپیچید مانند جسم شکنجه شده‌ای که بیهوده درد می‌کشید و حاضر بود صدها ازین کشته‌ها و مسافرانش را بدون ملاحظه فضل و معرفت آنها بیک لحظه در خود غوطه ور بسازد ! یکنوع احساس آمیخته از ترس و تنفر از قوای کور طبیعت باو دست داد . بعلاوه زیر این توده آب حیوانات و ماهیهای خطرناک وجود داشت که بخون او

تشنه بودند . آیا در خرمشهر نشنیده بود که تا کنون چندین بار زنها و بچه‌هایی که بهوای رختشوئی کنار رودخانه رفته بودند ، آنها را کوسه ماهی در آب کشیده و نصف کرده ؟ زیر پایش لرزه خفیف کشته را حس کرد . صدای آواز فلزی موتور می‌آمد . تا چشم کار می‌کرد آب بود که عف میزد و بکشته حمله می‌کرد . کشته آب را می‌شکافت و مثل خونابهای که از جراحات جاری بشود ، تکه‌های کف دنبالش کشیده میشد . دو پرنده کوچک که معلوم نبود آشیانه آنها کجاست پشت سر کشته پرواز می‌کردند . همه اینها بنتظرش عجیب و غریب و باور نکردنی آمد . آنوقت مردمان دیگری که در طبقه زیرین کشته مسکن داشتند ، آیا آنها دیگر چه نوع آدمیزادی بودند ؟ ولی هیچکدام از مسافرین اضطرابی از خود ظاهر نمی‌ساختند . اما این دلیل کافی نبود که باعث آرامش فکر سید نصرالله باشد ، زیرا فرق وجود او که اقتخار نژاد بشر بشمار میرفت با دیگران از زمین تا آسمان بود !

سید نصرالله معتقد بود که بیجهت اهالی کاشان مشهور بترسو هستند ، مگر هردو توں ننوشه که ایرانیان قدیم از آب و دریا هراس می‌کرده‌اند . باضافه حافظ مگر شیرازی نبود او هم از دریا ترسیده ؟ یادش افتاد در کتابی خوانده بود که اکبر شاه هندی حافظ را بهندوستان دعوت کرد ولی حافظ از منظره کشته و دریا ترسیده و از مسافت صرف نظر کرد . چنانکه بهمین مناسبت می‌گوید :

«شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
 کجا دانند حال ما سبکسازان ساحلها؟»

زن هندی که در بینی و گوش حلقه های طلا بود،
 دو باره آمد ساکت و آرام از پهلویش رد شد، بی آنکه با او اعتماد
 بکند. همه مسافران کشتی بنظر سید نصرالله وحشتناک، ناخوش
 و موذی آمدند، مثل اینکه دست یکی کرده بودند تا او را
 غافلگیر کرده با شکنجه استادانه ای بکشندش! – سرش کیج
 رفت، فکرش خسته بود. باطاق خودش پناه برد. لباسش را کند
 و روی تختش افتاد. هزار جور اندیشه های ترسناک در مغزش
 میگردیدند. لرزش یکنواخت کشتی را بهتر حس میکرد و مثل
 اینکه احساسات او دقیق تر و تیزتر از معمول شده بود، این
 لرزش با صدای قلب او هم آهنگ شده بود. کم کم پلک های
 چشمش سنگین شد و بخواب رفت.

دید دسته ای از اعراب روی عرش کشتی با کمر بند نجات
 ایستاده سینه بند میزدند و میگفتند: «والرو!...» دسته دیگر که
 سینه بند نجات داشتند از توی دریا به آنها جواب میدادند:
 «والرو!...» خود او هم روی عبای بوشهری که همیشه در خانه
 میپوشید سینه بند نجات بست و بچه هایش را قلمدوش کشیده
 بود. همینکه خواست در دریا بجهد زشن دامن عبای او را
 کشید. – از شدت وحشت از خواب پرید. عرق سرد تمام
 تنش نشسته بود، سرش تیر میکشید، دهنش تلغخ مزه بود. وقتی
 که چشمش باطاق کشتی افتاد، صدای فلزی موتور را شنید و
 لغزش کشتی را حس کرد، دو باره چشمش را بست، مثل اینکه

میخواست از این جهنم فرار بکند. بی اختیار تمام فکر او متوجه خانه‌اش شد. - یاد کرسی اطاقشان افتاد که رویش قلابدوزی سرخ افتاده بود. زیر گوشی و دشکهای گرم و نرم اطراف آنرا مثل نعمت کرانبهائی که از آن محروم مانده بود آرزو کرد. بچه‌اش که تازه زبان باز کرده بود لغات را با مخرج صحیح ادا میکرد. قوقوسی اناری که زنش در بشقاب دانه میکرد، پشت میز اداره و همه این کیفها مانند دنیای افسون آمیزی از او دور شده بودند! با خودش شرط کرد که در موقع مراجعت از راه خشکی بوسیله راه آهن بر گردد که مطمئن‌تر بود. از ته دل بحکیم باشی پور نفرین فرستاد که او را باین بلا دچار کرده بود، در صورتیکه خودش با گردن سرخ و تبسم ساختگی پشت میز وزارت‌ش نشسته وهمه حواسش توی لنگ و پاچه دخترها و پسرها بود و برای مقامات عالیه باین وسیله کارگشائی میکرد. بیک دسته دزد و دغل و مبلغین خودش کارهای پر منفعت میداد و عناوین برایشان میتراسید. عضو فرهنگستان درست میکرد تا لغت‌های مضحك بیمعنی بسازند و بزود بمردم حقنه بکنند! در صورتیکه همه جای دنیا لغت را بعد از استعمال مردم و نویسنده‌گان داخل زبان مینمایند و او که در علم فقه‌الله بی نظیر است حمال این لغت‌های بچگانه، بی ذوق و بی سلیقه شده! شاید عمداً او را سنگ قلاب سنگ کرده بودند - چون از او کار چاق کنی برنمیآمد و با دادن تصدیق بجوانانی که فقط دیپلم از ستاره و نوس داشتند مخالفت کرده. - او تا کنون لای سبیل می‌گذاشت، زیرا زندگی آرام و بی دغدغه داشت و شخصاً از آب

کل آلد ماهی میگرفت اما حالا جانش را برای هیچ و پوچ
بمخاطره انداخته بودند . بلند شد نشست ، مثل اینکه در افکارش
تفییر حاصل شد . بخاطر آورد که دکمه زیر شلوارش افتاده .
برای سرگرمی مشغول دوختن آن شد فکر میکرد اگر زن
آنجا بود ، این کار زنانه را که هر گز شایسته فضل دانشمندی مثل
او نبوده متتحمل نمیشد .

در اینوقت کشتی سوت کشید و ایستاد . میان مسافران
همه‌مه افتاد . سید نصرالله دلش تو ریخت و کمان کرد اتفاق
ناکواری رخ داده است . ولی بزودی ملتافت شد که به بوشهر
رسیده‌اند . دستپاچه لباسش را پوشید و در ایوان کشتی رفت ،
ظاهرآ بندر پیدا نبود . فقط از دور چراغ ضعیفی میدرخشید ،
یکی دقایق موتوری دیده میشد چند کشتی بادی مشغله بار -
بنده شده بودند از هیاهوی حمالها خوابی که دیده بود بیاد آورد .
بنظرش آمد که کابوس وحشتناکی را در بیداری می‌بیند . -
ساحل دریا آنقدر دور و تاریک بود که فکر مراجعت بخشکی
بنظرش خیال خام و بی اساس آمد . ساعتش را نگاه کرد موقع
شام بود . باطاق رستوران رفت تا شاید اطلاع مفیدی کسب کند .
اما همه کسانی که سرمیز بودند حتی مرد انگلیسی دان و
پیشخدمتها بنظر او ساکت و اخم آلد آمدند ، مثل اینکه می -
خواستند خبر شومی را از او بپوشانند . بدش بدآمده شام به
دهنه مزه نکرد ، اصلاً حس کرد اشتها ندارد ، فقط سوب
را با یک موز خورد برای اینکه سر دلش سبک باشد . مرد

انگلیسی دان با اشاره از او خدا حافظی کرد و رفت مثل اینکه عجله داشت . سید نصرالله مأیوس و متفکر باطاقش پناه برد .

برای اینکه همهمه خارج را خفه بکند . در را بست و پرده را جلو کشید . اگر چه هوا دم کرده و گرم بود اما صلاح ندانست پیچ بادبزن برقی را باز بکند . قلم و کاغذ را برداشت تا یاد داشتهای راجع به نطق فلسفی خود بردارد ، ولی حواسش جمع نبود . روی کاغذ مطالب مبهمنی نوشته بود که نپسندید . در میان خطوط دقت کرد دید نوشته : « میهن » یعنی من . مقصود فقط تبلیغ آن قائد عظیم الشأن است که شاخ حجامت را گذاشت و خون ملت را کشید . مقصود از تعلیم اجباری با سواد کردن مردم نیست فقط برای اینست که همه مردم بتوانند تعریف او را و در نتیجه حکیم باشی پور را در روزنامهها بخوانند ، بزبان روزنامهها فکر بکنند و حرف بزنند . – زبانهای بومی که اصیل ترین نمونه فارسی است فراموش بشود – کاری که نه عرب توانست بکند و نه مقول ، و لغتهاي ساختگی که نه زبان خشایارشا است و نه زبان مشتی حسن بآنها تحمیل بشود ؟ – من در آری ، همه اش من در آری است . منافع مقدس خودش را منافع مقدس میهن جلوه میدهد . مگر او از کجا آمده و چه صلاحیتی دارد که منافع وطن را بهتر از من میتواند تشخیص بدهد ... » دوباره خواند : از خودش پرسید آیا دیوانه نشده بود ؟ زهرخندی زد . – او ناکنون بچنین جملاتی نه فکر کرده بود و نه بزبان آورده بود . آیا یک قوه خارجی محرك او بوده یا مسافت در

روحیه‌اش تغییر داده بود؟ شاید در اثر بدخوابی بوده. بالاخره کاغذ را پاره کرد.

در اینوقت صدای یکنواخت جریقیل خفه شده بود. کشتنی حرکت میکرد، سید نصرالله بلند شد، لباس پوشید و روی کشتنی رفت. از مشاهده مسافرین دلش آرام گرفت. چون تصور میکرد او را تنها در کشتنی گذاشته‌اند. توده‌های ابر سیاه بشکل تهدیدآمیزی روی آسمان جا بجا میشد چرا غ بندر از دور سوسو میزد. آب دریا بر نگ قیر در آمد. طرف دیگر که آسمان صاف بود، سید نصرالله دب اکبر و دب اصفر را تشخیص داد. ماه کنار آسمان بنظر میآمد که پائین آمد و از زیر آن یک رودخانه نقره‌ای روی آب سیاه میدرخشید و بسوی کشتنی میآمد. هوا خفه بود.

سید نصرالله قلبش فشرد. اضطرابش فروکش کرد. – یک جور احساس آسایش بی دلیلی در او پیدا شد مثل اینکه برای اولین بار با عنصر طبیعت آشنا کرده است. سرتاسر زندگیش بنظر او یک خواب دور، موهم و شکننده آمد. احساسات زمان طفویلت در او بیدار شده و با احساس تنهائی و دوری توأم شده بود. در نتیجه یک نوع ترحم در دنای کی برای خودش حس میکرد. – با گامهای سنگین دوباره باطاق خودش برگشت. قلم و کاغذ را برداشت کمی فکر کرد و نوشت: «کشور هندوستان پیوسته مهد ادبیات پارسی بوده. درین زمان که در سایه توجهات پدر تاجدار ترقیات روز افزون معارفی...»

دیگر چیزی بفکرش نرسید. بعد سعی کرد توصیف ماه را روی دریا بلباس ادبی دربیاورد. دوباره قلم برداشت و نوشت: «آب قیرقام با غرش تندرآسا کشته را به مبارزه میطلبد. ماه از کرانه آسمان مانند شاهد بیطرف جوشن سیمین خود را روی امواج افکنده تبسم میکند!» اینهم پسندش نشد مثل اینکه قوه مجھولی تمام معلومات معنوی و فلسفی او را بیرون کشیده بود.

بعد خواست کاغذی بزنش بنویسد. احسان سردد کرد. ناکهان نگاهش بسقف افتاد و سینه‌بند نجات را دیده بلند شد در را بست. شیشه و جدار چوبی و پرده و پنجره را جلو کشید همینکه مطمئن شد کاملاً محفوظ است یکی از سینه‌بندها را با احتیاط از مخزنش درآورد ورن کرد - مثل چهارقطعه چوب سبک بشکل مکعب مستطیل بود که در پارچه خاکستری زمختی شبیه گونی دوخته شده بود. با دفت سر خود را از میان چهار قطعه چوب پنبه که بوسیله پارچه بهم متصل بود بیرون آورد. دو قطعه از چوبها روی سینه و دو قطعه دیگر مانند کوله پشتی روی کتف او قرار گرفت. رفت جلو عکسی که روی دستور العمل ضروری بود ایستاد مطابق دستور بند آنرا محکم کشید. سینه‌بند چسب تن او شد. بعد رفت جلوی آینه قیافه خودش را برانداز کرد.

از پریدگی رنگ خود ترسید. شکل جانیهای شده بود که در انتظار مرگ چندین ماه در زندان گرسنگی و بیخوابی کشیده باشند. خوابی که دیده بود بیاد آورد و پیش خود تصور

کرد زمانیکه در دریا بیفتد چه وضع وحشتناکی خواهد داشت لرزه بر اندامش افتاد، زانوهايش سست شد، دندانهايش بهم میخورد بطوریکه صدايش را میشنید. بعض خودش را گرفت بی اراده چندین بار زیر لب کفت: « والرو .. والرو .. » صدايش خراشیده بود. سرش بشدت درد میکرد. در قلب خود با زن و بچهایش وداع کرد اشک در چشمش حلقه زد و برگشت تا صورت خود را اقلاً نبیند. خواست سینه‌بند را باز بکند، ولی یادش آمد که در موقع خطر بستن آن کار آسانی نیست و از لحاظ مآل اندیشه ترجیح داد با سینه‌بند بخوابد عرق سردی از سر تا پایش جاری بود و حس کرد که جداً ناخوش است. دو قرص آسپرین خورد و در حالیکه آیه الکرسی میخواند رفت روی تختخواب بهلهلو خوابید. ناراحت بود و ضربان قلبش را که تنده بود میشمرد.

هنوز چشمش بهم نرفته بود که دید کشتنی آتش گرفته او بالای عرشه روی منبر ایستاده بود، ولی لباس زنانه بشکل ساری زن هندی که حلقه طلا در گوش و یینی خود کرده بود در بر داشت. نطق مهیجی راجع باستعمال کمربند نجات ایجاد میکرد. در میان سوت کشتنی و ناقوسهایی که میزدند، مجبور بود صدايش را دائمًا بلندتر بکند و فاصله بفاصله دست در کیف خود میکرد و عکسهاي در میآورد و روی سر مردم نثار مینمود. مسافرین از روی نا امیدی خودشان را در دریا میانداختند ولی ماهیهای بزرگی با چشمهاي خشمگین درخشان آنها را از میان

دو پاره میکردن و روی آب پر از نعش‌های نکه شده بود. یکمرتبه ملتافت شد، دید بچه‌هاش در قایق سیاهی نشسته بودند که رویش بخط سفید نوشت: «آکسفرد» و مرد ایرانی انگلیسی دان را شناخت که پارو میزد آنها را بطرف مقصد نامعلومی میبرد.

همینکه شعله آتش باو نزدیک شد، خودش را در آب انداخت در همینوقت، یک ماهی ترسناک بزرگ با چشم‌های آتشین باو حمله ور شده سینه‌اش را در میان چهار دندان کند خود مثل چهار قطعه آجر گرفت و بستخی فشار داد بطوریکه بیهوش شد.

صبح پیشخدمت هندو نعش سید نصرالله را در حالیکه سینه بند نجات خفت گردن او شده بود در اطاوش پیدا کرد.

دو ماه بعد در کوچه حمام وزیر، جمعیت انبوهی دور مجسمه سید نصرالله ایستاده بود که با یکدست کیفی را بشکمش چسبانیده و با دست دیگر اشاره بسوی هندوستان کرده. زیر پایش خفashی علامت عفریت جهل در حال نزع بود. آقای حکیم باشی پور با قیافه متاثر و متالم کنار مجسمه روی منبری ایستاده نطق مفصلی در مناقب آن مرحوم ایراد میکرد. در ضمن نطق مکرر اشاره به آن فاجعه فاگوار فراموش نشدنی و فقدان آن هشتمن سبعه دنیا، فیلسوف دهر و دریای علم نمودند سپس نونهالان و نوباوگان میهن را مخاطب قرار داده نتیجه گرفت: «شما باید پیوسته کردار، گفتار و پندار این نابغه میهن پرست را که در راه میهن

فداکاری و شهامت بینظیری از خود بروز داد و عاقبت شربت شهادت را چشید ، سرمشق خوش قرار بدھید و فریضه هر فرد میهن پرستی است که مجسمه یا لااقل شمايل این ادیب اریب و فاضل ارجمند را زیب دیوار خوش ساخته و بوجود چنین عناصر میهن پرستی تفاخر بکند و نیز همواره سعی و کوشش بلیغ بنمایند که در راه میهن و خدمات معارفی (بغض بیخ گلویش را گرفت .)

بعد از سه دقیقه مکث : « مخصوصاً من در فرهنگستان پیشنهاد خواهم کرد که کوچه حمام وزیر را « خیابان میهن- پرست » بنامند و از علاقه‌های که به پارسی سره و سر زمین آباء و اجدادی خودم دارم آنمرحوم را که سید نصرالله بود « پیروزی یزدان » نامیده و لقب « میهن پرست » بوى میدهم .

اشتباه نکنید ، آن فقید مرحوم نمرده است ، بلکه بوسیله جانفشنایی و فداکاری که در راه میهن نمود ، مقام ارجمندی در قلب همه افراد میهن احر از کرد چنانکه شیخ‌العرفا گفتہ :

« بعد از وفات تربت ما در زمین مجوى ،

در سینه های مردم عارف مزار ماست ! »

« در خاتمه من از ارباب جود و سخا تقاضا میکنم ، اعانه‌ای فراهم بیاورند تا کشتی مسافرتی « والرو » که قتلگاه آن مرحوم جنت مکان خلد آشیان است ، از کمپانی خریداری و در موزه معارف حفظ بشود . »

بعد دست کرد در کیفی که همراه داشت و مقداری از

آخرین عکس‌های سید نصرالله که موقع حرکتش گرفته شده بود در آورد و روی سر مستمعین نثار کرد . - حضار عکسها را از یکدیگر قاییده روی قلب خودشان گذاشتند . سپس نونهالان و نو باو کان باچشم کریان و دل بریان پراکنده شدند .





گزینش طاپ و انتشارات میرکریم